

چاپ چهارم

ما بچه‌های خوب امیریه

علیرضا نوری زاده



www.mehripublication.com



ما بچه‌های خوب امیریه

«این یک قصه نیست، اما وقتی به پشت سرم
می‌نگرم جز این هیچ نمی‌بینم»

علیرضا نوری زاده

نشر مه‌ری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و
بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها
را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان
داخل ایران قرار می‌دهد.

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com



نشر مَهْرِي

داستان فارسی، رمان * ۱۷

ما بچه‌های خوب امیریه

علیرضا نوری زاده

| چاپ اول: بوکپرس لندن ۱۳۷۰. چاپ و صحافی چاپخانه پگاه، لندن
(سنتر لقائی) | چاپ دوم: نشر نیما. آلمان (اسن) ۱۳۸۰ (۲۰۰۱) | چاپ
سوم: کانال یک لس آنجلس | چاپ چهارم: مرکز پژوهش‌های ایران
و عرب - ناشر: نشر مهري - لندن: ۱۳۹۷ |

| شابک: ۹-۹۶۳۱۶۷۴۵-۱۶۴۳-۹۷۸ |

| قیمت: اروپا ۱۲ یورو | آمریکا ۱۴ دلار | انگلستان ۱۰ پوند |

| صفحه آرای و طرح جلد: استودیو مهري |

مشخصات نشر: نشر مهري: لندن

۲۰۱۸ میلادی/۱۳۹۷ شمسی.

مشخصات ظاهري: ۱۷۶ ص.: غیر مصور.

موضوع: رمان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© علیرضا نوری زاده.

© ۲۰۱۸ نشر مهري.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

شماری از نام‌ها حقیقی است. اما همه‌گاه، نام‌ها را، به جست‌وجوی یافتن
چهره‌ای آشنا، تفسیر نباید کرد.

«در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال
را آسان تر گرفته اند و شمه ای پیش یاد نکرده اند. اما من
چون این کار پیش گرفتم می خواهم که داد این تاریخ به
تمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ چیز از
احوال پوشیده نماند.»

ابوالفضل بیهقی

www.mehripublishation.com

www.mehripublishation.com

متن تو...

تو می توانستی اتفاق نیفتاده باشی، اگر چنین هم بود، من می بایستی تو را می یافتم، مهم نیست کجا، توی کوچه‌ی عدلیه، کودکستان مستوفی، مدرسه‌ی ایران، کافه نوبخت، قهوه‌خانه‌ای تنها در مهاباد، در شب تلخ قزل‌قلعه، یا شاید در کوچه‌ی اطهری، وقتی نیمه‌شبان ضربه‌های انگشت مرا به در، تنها تو می شنیدی.

می توانستی اتفاق نیفتاده باشی، و من از روی سنگفرش‌های دانشکده حقوق تا خیابان امیر اسماعیل سامانی «دوشنبه» و یک نفس ندویده بودم و روزه‌ی دیر و دور را بالای پله‌های مدرسه الغیبیک در «بخارا» نشکسته بودم.

تو اما آمدی و همه متن را پُر کردی...

تمام شد!
به همین سادگی، حتی حرفی نزد. زواره‌ای کاغذی را جلویش گذاشت
که وصیت کند.

: «چون جامه نازیبای مرگ پوشیدنی و شربت ناگوار مرگ نوشیدنی
است و وصیت از ملزمات حیات هر مسلمان است، من بنده عاصی پروردگار،
محمد جلال‌الدین، فرزند محمدسعید... در این لحظات که حسب مقدر الهی، به
دست اجامر و اوباش دشمن اسلام و ایران کشته می‌شوم...»
دست زواره‌ای کاغذ را ربود، پدر فقط نگاهی از سر تحقیر به او انداخت
و بعد رو به «عمادی» که اشک توی چشمانش پر شده بود کرد و گفت:
سرکار من آماده‌ام!
- چشمانش را بستند؟

- نه، به عمادی گفت سرکار تو که خدمت کرده‌ای می‌دانی که ما کردها اهل
چشم بستن نیستیم. عمادی چیزی به حاج مراد گفت و بعد پاسدارها آمدند.

آرام شده بودی، آن اضطراب ساعت هفت را دیگر در چشم‌ها و

او فرستاده، در مقابل خلخالی مدعی بود که چون می‌خواستہ جنازه رضاشاه را آتش بزند رهبری جزو مایملک اوست.

ساعت شش، رضوانی که صدبار برای شاه و ملکه و هویدا زیارتنامه خوانده بود، بلندگو به دست فریاد زد: «مردم، ای مردم انقلابی و مسلمان ایران به ما نگاه کنید!» سرم را بلند کردم. ماه مثل هر شب با شش هفت لک و سیاه، روی چهره‌اش، توی صافی غروب نشسته بود. اما صدای رضوانی ادامه داشت.

«... قربان جدت بروم آقا! جدت به انگشت شق القمر کرد و حالا ماه آینه‌دار جمال تو شده، نگاه کنید ای ملت مسلمان، نگاه کنید به خدا خود آقاست، این صورت نورانی ذریه‌ی بزرگوار رسول اکرم است. این صورت امام مظلوم، مهاجر، این چهره امام خمینی است...»

حتی بانگ صلوات‌ها آزار دهنده است.

عکس را در ماه می‌دیدند. هرکس از ظن خود انگشت می‌کشید. و ناطق تلاش می‌کرد درخت سیب را هم پیدا کند.

من تکیه داده بودم به در کوچک خانقاه، از صبح که برای نماز با آقای «تابنده» آمدم همین‌جا نشستم آقا آمد، جذبی هم بود. هروقت می‌بینم‌اش گمان می‌کنم حافظ است که از پس قرن‌ها بار دیگر سر برداشته و زمزمه می‌کند. هرکاری کردم که چیزی بگویم، حداقل اشاره‌ای و راه نشان دادنی، ولی او با لبخند همیشگی نگاهم کرد و گفت:

«کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ»

عکس را در ماه می‌دیدند، هرکدام به قصد قربت صلواتی نثار ماه می‌کردند.

دست‌هایت نمی‌دیدم. هنوز آغاز باران بود و اشک را می‌شد گم کرد. تو تکیه به من داده بودی که کلماتم گم شده بود، و من به شب چنگ می‌زدم که سنگین بود.

جلوی دانشکده پلیس بچه‌های هیأت مسجد نوریان، آتش روشن کرده بودند و یوزی‌ها و «کلاشینکف»‌هاشان را به هم نشان می‌دادند.

سیگاری برایت گیرانده بودم و تو روی جعبه‌های خالی پیسی نشسته بودی و دود سیگارت را به آتش زده بودی.

«سرش خم شده بود، آن حاشیه خاکستری، موهای روی شقیقه‌اش را گلوله خلاص خونین کرده بود. در همان فاصله کوتاهی که حاج مراد فرمان گلوله داد او سه بار گفته بود یا محمد یا علی و آخرین کلامش لیلا بود.»

جلوی صحن خلوت است، ساعتی پیش، حتی نمی‌توانستی در این سرزمین بی‌سقف نفس بکشی.

سه چهار مجلس این‌سو و آن‌سو برپا بود، توی حسینیه، «امامی» حرف می‌زد. جلوی صحن امامزاده حمزه، منبر «ناطق» را گذاشته بودند، در صحن بزرگ «هاشمی» بالای منبر بود و گوشه‌ای هم «شیدا» با آن عمامه مسخره برای مردم تاریخچه فداییان اسلام را شرح می‌داد. هنوز هیچی نشده، اختلاف‌شان بالا گرفته بود.

شیدا می‌گفت نواب موقع مرگ، از زندان مهر زعامت را برای

حالا جلوی صحن خلوت است. نمی‌دانم در آینه‌داری ماه چه خاصیتی بود که به یک ساعت همه رفتند. خاموشی که آمد تنها من بودم با سه چهار گمگشته‌ای که در کنار شمع‌ها رها شده بودند. برمی‌خیزم، پاهایم خشک شده است. می‌روم توی حرم، خادمی می‌خواهد توی راهرو در بین حرم و مقبره ناصرالدین شاه را ببندد.

سایه توست، و سه چهار کلمه‌ای که مثل نجوا می‌گویی:

«سه چهار شمع در راهرو روشن است.» من رنگ پول را ندیدم، ولی صدای خش‌خش کاغذ توی گوشم نشست. در نیم بسته باز شد. تو خزیدی به تاریکی، خادم رفت و من بی‌اختیار به دنبال آمدم. توی مقبره، سه چهار فانوس روشن بود، من می‌خواستم زائر شب‌زده مقبره شاه شهید را ببینم، و تو بی‌خیال، خلوتی برای گریستن می‌خواستی، حتی در نور فانوس‌ها می‌شد تکان خوردن شانه‌هایت را دید.

کنار قبر عضدالملک نشسته بودی، و وقتی سایه من که ایستاده بودم و دست‌هایم روی نرده کنار مجسمه خوابیده شاه بود که سپیدی‌اش در نور فانوس‌ها، خاکستری شده بود، به دیوار افتاد، چادرت باز شد و نگاهت بالا آمد.

خواستم بگریزم، اما تو به من فرمان داده بودی، این حضور چشم تو بود یا ابدیت تاریکی؟ که من خشکم می‌زد.

حتی صدای پررنگ زیارتنامه‌خوانی را که توی راهرو می‌خواند نشنیدم، این تو بودی که صدایت آهسته آهسته، گریه می‌شد، و از دریچه گریه تو بود که صدا را شنیدم.

هرگز اندیشیده‌ای؟ که اگر از آن راه نمی‌آمدم، اگر از آن دریچه نگاه نمی‌کردم، اگر فانوس‌ها نبود، اگر صدای کاغذ از دست‌های تو نمی‌آمد، حالا دنیا طعمی نداشت و خیابان‌های تبعید به امید یافتنت کوتاه نمی‌شد.

دستم را رها کردم، آمدم، در برابرت زانو زدم. هنوز نفست را نچشیده بودم که سر بلند کردی.

حالا می‌دانستم که چشم‌ها بیگانه نیستند. غم سنگین تو پرده ناآشنایی را دریده بود.

گفتی: دلم گرفته!

دل من هم گرفته می‌شد و بی‌اختیار پشت به دیوار می‌دادم و با هم می‌گریستیم.

همان چند لحظه کفایت می‌کرد، که بدانم تو تصویر را در ماه نگاه نکرده‌ای. چهره‌ات به سحرزدگان نمی‌مانست. بیشتر تجلی یک عصر بهاری بودی بر روی سنگفرش‌های دانشکده حقوق مقابل حوضی که صدها سنگ آرزو در آن گم شده بود و حباب‌هایش را صدای گلوله ترسانده بود.

خادم آمد. این بار کاری نمی‌شد کرد. تو برخاستی و من به دنبال تو، راه افتادم. چنین بود که به صحن آمدم و حیاط آرامگاه را طی کردیم، از کنار آموزشگاه پرستاری فیروزآبادی که رد شدیم، تو مکث کردی. بعد گفتی: باید بروم، فقط پنج دقیقه وقت دارم و بعد در حیاط آموزشگاه گم شدم.

ساعت، پنج دقیقه به هشت بود.

و از لحظه‌آشنایی ما یک ساعت می‌گذشت. در این مدت کوتاه بود که نگاهت را شناختم. و دلت را که گرفته بود، و حضورت را در دل داشتم، که در شهر بیگانگان نخستین آشنایم بودی.

پُل کالج نقطه آغاز ماست.

این نخستین تاسوعا است که پس از سال گُنگ، بیرون زده‌ام. سال گنگی که سلسله زنجیری برگردن داشتم کوزه آبی به دست، در هممه چادرهای سیاه و چهره‌هایی که بوی گلاب می‌داد تنها مادر را می‌دیدم که گریستن‌اش متفاوت بود. جام آب را به دستش دادم و مشت‌های آب به صورتش زدم.

سر که برمی‌دارم، تو هستی. این عطر را می‌شناسم.

– یادداشتم به دستت رسید؟

از پشت پنجره خوابگاه دیدمت، آدمم پایین و از فتح‌آبادی یادداشت را گرفتم، نه اسم داشت نه عنوان، فکرش را نکردی که اگر تو را نمی‌دیدم، معلوم نبود کاغذ به دست چه کسی بیفتد؟

– می‌دانستم کاغذ را می‌گیری، می‌دانستم.

دیگر چیزی نمی‌گویی، جمعیت حرکت کرده است و ما هم به راه می‌افتیم.

رحیم خان، احمد، حسن آقا و بلوهر دست در دست هم انداخته‌اند و ما

در صف بعدی حرکت می‌کنیم.

– زندانی سیاسی آزاد باید گردد...

دست‌ها و مشت‌ها حرکت می‌کند، تو آرام‌تر از آنی که فریاد بزنی، دستت

رها می‌شود توی دستم، از صف چادری‌ها فاصله‌ای کوتاه داریم.

گاهگاه کلاغی برمی‌گردد، نگاه‌مان می‌کند و بقیه را خبر می‌کند.

چطور می‌شود؟ به این‌ها حالی کرد؟ که تو از جنس آنان نیستی، و داغی

صف‌ها باید زنجیروار بهم متصل باشند، طوری که از فرعی‌ها کسی نتواند

خود را توی صف‌ها جا بزند!

این را «رحیم خان» می‌گوید، سخت نگران است که مبادا با همه تلاش‌ها

و پیش‌بینی‌ها غربتی‌ها از جایی به داخل صف بزنند. تمام بحث ما شب قبل

با دکتر و احمد و کاتبی بر این بود که شعارها از سه چهارتا بیشتر نباشد.

تلفنی با شریعتمداری حرف زدیم. او هم می‌گفت اگر فردا کاری

کنید که کسی اسم سید را نیاورد، می‌شود امید به حل مسئله داشت.

بعد به سنجابی زنگ زدیم، او هم می‌گفت به بچه‌ها گفته‌ام که با

شما هم شعار باشند.

«... آزادی زندانی سیاسی، اجرای قانون اساسی»

عکس‌های شریعتمداری و مصدق همه‌جا هست. به ندرت کسی تصویری

از سید دارد. آن هم در صف‌های جلوتر که تعداد غریبه‌ها بیشتر است. زیر

دست از جاری شدن بوی مردهای تب‌زده نیست.

چطور می‌شود؟ به این‌ها گفت ما حتی اسم هم‌دیگر را نمی‌دانیم، ولی در آن جمع، آشناترین هستیم.

از جلوی دانشگاه رد می‌شویم. به شمشادها نگاه می‌کنم. در میان آن همه چشم که از پشت میله‌ها فریاد می‌زنند، از میان آن همه پرچم سرخ که هوا را می‌شکافد، می‌خواهم آن دانشجوی مدرسه حقوق را که حالا با تو راه می‌رود پیدا کنم.

این همه بیگانه را چگونه به سوال گیرم؟ این همه ناآشنا را.

این تویی که مرا به حرکت درآورده‌ای. هنوز وارد بیست و چهار اسفند نشده‌ایم که صدای غربتی‌ها می‌آید نعره می‌کشند «الله الله، نصر من الله، خمینی روح الله»

رحیم خان دست احمد را رها می‌کند، بچه آذربایجانی‌ها خیز برمی‌دارند که جلوی غربتی‌ها را سد کنند. غربتی‌ها از دروازه قزوین و گمرک و سی متری می‌آیند و کاری نمی‌شود کرد. خیلی زود داخل صف می‌شوند و تصاویر سیّد را پشت سرهم بالا می‌برند.

چند قدم جلوتر، شعار قانون اساسی زیر پای ما است، و ماه رفتگان دوشنبه شب، ذکر سیّد را گرفته‌اند.

دستم را می‌فشاری.

خسته‌ام، نمی‌شود برویم؟

آن قدر خسته می‌پرسی! که نیاز به پاسخی نیست و آغاز خیابان اسکندری، گریزگاه ما می‌شود. بالاتر که می‌رویم، چادرت می‌سُرَد. با دست شانه‌ات را می‌گیرم که چادر فرو نلغزد. برمی‌گردی مقابل چشمم، فاصله نگاه تو با من آن قدر کوتاه است، که نمی‌توان تردید کرد.

ما نخستین بار، طعم لب‌های بسته را در خیابان اسکندری و در فاصله

صداها و مشت‌ها چشیده‌ایم.

چادرت را جمع می‌کنی تا لحظه‌ای که به چهارراه می‌رسیم حرفی نمی‌زنی، من در گیجی کامل هستم.

و هنوز هم باورم نمی‌شود، در برابر آن همه چشم؟

اما اتفاق افتاده بود.

اتفاقی که باورش نمی‌کردم. وقتی روی صندلی کافه کوچک نشستیم، تو نمی‌خواستی حتی ناگهانی بودنش را توجیه کنی.

من فقط گفتم: هنوز اسمت را نمی‌دانم.

گفتی لیلا!

و بعد سردی و شیرینی بستنی، دهان‌مان را بست.

- اگر شاه با صدیقی به توافق رسید؟
- آقا آن روز نظرشان را اعلام می‌کنند.
- ولی دیشب صدیقی موافقت خود را اعلام کرده.
- هنوز که خبرش به ما نرسیده، آقا شخصاً معتقدند که صدیقی آدم موجهی است و فریب شاه را نخواهد خورد.
داخلی ۲۲۷ زنگ می‌زند، هنوز صادق گرم گفتن است، از من تلفن صدیقی را می‌خواهد.

امان اللهی ۲۲۷ را برداشته: «با تو کار دارند!»
گوشی را می‌گیرم، صادق توی گوش راستم حرف می‌زند.
توی گوش چپم صدای تو که آمیزه‌ای از آرامش و عشق است.
- سلام!
- سلام روشنایی!
صادق دوبار می‌گوید: «الو... الو، مثل اینکه اتصالی شده.» تلفن صادق را قطع می‌کنم. مینا روی خط می‌آید:
- با پاریس تمام شد؟
- نه، مثل اینکه خط قطع شد، دوباره بگیر! اما پنج شش دقیقه دیگر.
نگاهم را می‌بندم. توی تحریریه اطلاعات آن قدر مهمه است که با چشم بسته هم می‌توانی، مهمه را بخوانی.
می‌گویم: بگو لیلا! خط را قطع کردم.
- با کی حرف می‌زدی؟
- پاریس بود خانه سید
- چه خبر تازه؟
- هیچ چیز از هاری رفتنی است، مشکل بعد از از هاری است.
- برای پدر می‌ترسم.

دنبال بهانه‌ای می‌گردم، امکان گریزی نیست. اما مگر می‌شود که تو ساعت‌ها سرگردان در زیر سنگینی چشم‌ها و حرف‌ها تنها بمانی؟ صالح دست‌بردار نیست. وقتی صورتش پر خون می‌شود، علی اشاره می‌کند که کوتاه بیا.
شمس و حیدری سر بهم داده‌اند، لابد مقدمات توطئه‌ای را علیه مرادی و فرزاد و سیروس بررسی می‌کنند.
از هفت صبح که رسیدم، یک بند تلفن دستم بود، اول زنگ زدم به بهشتی، گفتم:
«اگر صدیقی به توافق رسید شما آرام می‌گیرید؟»
کمی مکث کرد و گفت:
هنوز که قطعی نیست، تازه باید ببینیم نظر آقا چیست؟

آقا می‌تواند با یک کلمه هر توافقی را بهم بریزد. اگر بخواهم مستقیم شماره بگیرم، طول می‌کشد. به مینا می‌گویم پاریس را بگیر! فردوسی گوشی را برمی‌دارد، بعد از چند کلمه حرف معمولی گوشی را می‌دهد به صادق.

فقط می‌گویم: چرا؟

حتی نام فامیل تو را نمی‌دانم که ترست برایم توجیه شود.
با همان آهنگ پیچیده در افسردگی می‌گویی: اگر پدر تو یک میز فلزی
در سلطنت آباد داشت، نمی‌ترسیدی؟

ساواک؟!

سکوت می‌کنی. علی می‌زند به شانهم «پاشو جلسه است، حالا وقت
دلبری نیست.»

صدایش را می‌شنوی! که بی‌درنگ می‌گویی: «دوازده توی دهباشیان.»

– «چرا دهباشیان؟»

– «برای اینکه نزدیکه.»

– «به تو؟»

پاریس دوباره وصل می‌شود. صدای صادق است.

– تلفن صدیقی را خواستم.

– اینجا ندارم، فردا تلفنی می‌دهم.

وضع اعتصاب چگونه است؟

– فعلاً که برای بعضی‌ها دکان خوبی است و «سفر» و «ناظر» قهرمان

شده‌اند. اسدی و نوشابه هم نقش «بانای و کلاید» را بازی می‌کنند.

– چند تا روزنامه منتشر می‌شود؟

– سه چهار تا!

– مردم هم می‌خرند؟

– مثل زر ورق، مسأله همین است. اگر ما هم روزنامه را درآوریم،

فرمانداری نظامی جرأت سانسور ندارد.

اعلامیه آخری سید را می‌خواند. می‌دهم امان بنویسد، بعد به اتاق جلسه

می‌رویم. و من مسأله امکان انتشار روزنامه را توی جلسه هم می‌گویم. علی

با من است، اما صالح؟!

مطمئنم که سفر در جلساتش با مقدم و سعادت به توافق رسیده‌اند، که در
ظاهر به عنوان اعتصاب، و در باطن برای پر مشتری نگاهداشتن صدای
بی‌بی‌سی، اعتصاب ادامه یابد. این را نمی‌شود با صدای بلند گفت، اگر
بگویی، اعتصاب شکن می‌شوی و دشمن انقلاب. انقلاب را توده‌ای‌های
سابق، ماسون‌ها، ساواکی‌های همیشه در صحنه و پابرنه‌های آزرده، اشغال
کرده‌اند.

جلسه با چند شعار و نمایش دلاوری‌های «سفر» و سه چهارتا
همپالگی‌هایش که به لطف هویدا، آپارتمان گرفته بودند، پایان می‌گیرد.
بیرون در، فرهاد خان اشاره می‌کند، که به دنبالش بروم. می‌روم توی دفترش.
می‌گوید:

مطمئنی که سفر با مقدم جلسه دارد؟

سرتکان می‌دهم.

– چه کسی به تو گفته؟

– یکی از خودشان تازه نیاز به گفتن ندارد. وقتی روزی سه چهار میلیون

کیهان و اطلاعات و آیندگان و رستاخیز نباشد، فقط یک صدا کار می‌کند.

آن‌هم صدای سید از لندن.

– چه کنیم؟

– روزنامه را درآوریم. نیمی از بچه‌ها و دوسوم کارگران با ما هستند.

– ولی سندیکا نمی‌گذارد.

– چگونه؟ اگر ما روزنامه بدون سانسور درآوریم چه غلطی می‌کنند؟

– تحریم. اگر سید هم در تأییدشان اعلامیه دهد، کار ما تمام است

می‌ریزند اینجا و...

– سید اعلامیه نمی‌دهد. او فعلاً با شاه کار دارد نه با اطلاعات، آدم‌هایش

هم در تهران جرأت این کار را ندارند. در مورد جبهه هم، من از دهان سنجابی شنیدم، که اگر روزنامه درآید به مراتب بهتر از وضع فعلی است. بازرگان و شریعتمداری هم موافقتند.

— ولی باز هم فکر نمی‌کنم سندیکا اجازه دهد بچه‌ها شروع به کار کنند. دیدی چه بر سر «فردوسی» و «نگین» و «جوان» و «خواندنی‌ها» آوردند؟ بیرون می‌زنم. مجسمه‌ی سنگی پدر فرهاد خان جان می‌گیرد و توی راهروها به حرکت در می‌آید. آه سناتور کجایی؟

صالح باز صدا می‌زند.

— آمدم!

— کجا غیبت زد؟

— پیش فرهاد بودم.

می‌نشینم، ساعت از ده و نیم گذشته است، باید با «فروهر» قرار بگذارم برای عصر، در آخر جلسه قرار شد؛ اگر جبهه ملی و نهضت توصیه کنند، که روزنامه‌ها را درآوریم، تجربه روزنامه بدون سانسور را، سندیکا مانع نخواهد شد. اما پنج دقیقه بعد، دیدم مهدیان به اتاق جلسه رفت و با سفر خلوت کرد. می‌دانم که داماد فلسفی بعد از این ملاقات سراغ «مانیان» می‌رود، به اتفاق راهی خانه سنجابی می‌شوند، و عصر هم سنجابی برخلاف همه آنچه که به من گفته، زیر حرفش می‌زند، و توصیه می‌کند که اعتصاب را ادامه دهیم. حداقل او را خوب شناخته‌ام. شب پیش از رفتن به پاریس هم؛ توی زیرزمین اطمینان می‌داد که با صراحت به سیّد خواهد گفت که اگر شاه حاضر به برگزاری انتخابات آزاد و تشکیل دولت ملی شود، باید تظاهرات پایان گیرد. و کشور به حال طبیعی باز گردد. ولی وقتی رفت، با وسوسه مهدیان و مانیان و بازی آن بچه گز فروش اصفهانی، مثل برده‌ی مطیع، دست سیّد را بوسید، و سلطنت را غیرمشروع خواند. تقی هم انداخت به قانون

اساسی، و بیست و پنج سال جنگیدن برای حاکمیت ملی.

صالح اشاره می‌کند که: وقتی پیش فروهر و سنجابی می‌روی، چندتا از بچه‌ها را هم همراه ببر.

یک لحظه به یادم می‌آید، که تو رأس دوازده؛ توی دهباشیان منتظری. اما صالح رهایم نمی‌کند.

با التماس به علی نگاه می‌کنم. او بهانه‌ای می‌جوید، و با همان ته لهجه بابلی می‌گوید: «اینجا که خبری از ناهار نیست پاشو بریم بیرون.»

توی آسانسور از او تشکر می‌کنم. کوچه پر از ماشین است. می‌دانم، رهایی از کوچه یک ساعت معطلی دارد. شاید با تاکسی راحت‌تر باشد. یک تاکسی بار می‌ایستد.

— فرح، تخت طاووس، ده تومن!

— و راه می‌افتیم.

— سربازان فراز تانک‌ها تکیه داده‌اند. هر سو را نگاه می‌کنی، رنگ جنگ نمی‌بینی. گویی همگی حمام آفتاب گرفته‌اند. سه چهار روز اول که ژنرال آمد، همه غلاف کردند. اما بعد که ادای دمکراسی را در مجلس درآورد، و آیه‌ای هم از قرآن خواند، و قصه‌ی دوربین اندازی از پشت بام را با زنش عنوان کرد، همه فهمیدند، چیزی بارش نیست و ستاره‌ها و تاجش برای ترساندن بچه است.

از بهار بالا می‌آیم. جلوی بیمارستان شهربانی جماعتی شعار می‌دهند «خدا شاه میهن»، می‌شود نشانه‌های گروهبانی و استواری را حتی، در روزهای بازنشستگی‌شان دید.

راننده تاکسی بار به آن‌ها دهن کجی می‌کند:

— «آره اروای پدرتون، خدا شاه میهن؟!»

می‌گویم: «تو هم با سیدی؟»

می‌گوید: «چرا نباشم؟ گفته برق و آب مجانی می‌شه، پول نفت رو تقسیم

می‌کنن بین همه، خونه هم می‌دن.»

— کی «اینارو گفته؟»

— «خود آقا، دیشب آقای مولایی که شاگرد آقا بوده برای ما اینارو

تعریف کرد.»

— «کجا؟»

— «تو مسجد قنات آباد.»

از اجاریات که رد می‌شویم، پنج دقیقه به دوازده است. پیاده می‌شوم.

سرگردانی چشم‌هایم حتی لحظه‌ای نمی‌پاید تو در کنارم هستی، و دستم را

گرفته‌ای. وارد دهباشیان که می‌شویم ساعت ضربه دوازده را می‌زند. صدای

اذان مؤذن‌زاده از رادیو بیرون می‌زند.

گرچی پشت پیشخوان ایستاده است، افسرده و نگران. سه چهار روز

پیش می‌خواستند مغازه‌اش را آتش بزنند.

ما هنوز حرفی نزنده‌ایم، اما این گرچی وفادار، با رازهای من آشناست.

می‌آید.

— چه عجب آن‌هم صبحی!!

— گرچی! می‌خواهند تو را از ما بگیرند. می‌خواهند میخانه‌ی ما را بگیرند.

— سگ کی باشن؟ تازه خودم برای حاج رضا که آدم سیده، شبی دوتا

خلار می‌برم. بهم قول داده که آقا اومد، جوازم را تجدید کنه. میگن آقا آدم

خوبیه. حاج رضا قسم می‌خوره که آقا خودشم تو خونه اهل حاله.

تو از این گفته می‌خندی. اهل حال بودن سید برای گرچی مسلم است.

به پشتش می‌زنم: «حالا برو سفره ما را بچین که بی‌حالی.»

کسی جز ما نیست. صدای گرچی را از توی آشپزخانه می‌شنوم:

— دوتا کباب!

نگاهم می‌کنی. دست‌هایت را دارم و نگاهت را.

همه‌اش دیوانگی است. من هنوز باورم نمی‌شود.

— مجموعاً چند روز است، از شب حرم؟

— چهارده روز.

شاید خیلی بی‌موقع گفتم: پدرت در کدام بخش است؟ دستت را بیرون

کشیدی.

— از آن‌ها نیست که شماها مثل شیطان تصورشان می‌کنید. آن‌قدر مهربان

است که برای مرگ گل‌ها گریه می‌کند.

— از تو خجالت می‌کشم اما تو آرام نمی‌گیری.

— سرهنگ شهربانی است. دو سال پیش به ساواک منتقل شد. حالا دو روز

هفته در سلطنت آباد است و چهار روز در کمیته مشترک. او را ببینی دوستش

خواهی داشت. بازجوی مذهبی هاست اما می‌دانم شکنجه‌گر نیست. پدرم

مثل بلندی‌های کردستان! مغرور است.

تلاش می‌کنم موضوع را تغییر دهم.

مطمئن باش! با این حرف‌هایی که می‌زنی، هیچ خطری متوجه پدرت نیست.

— خطر؟ پدرم خطر را نمی‌شناسد. هفته پیش آخوند پیری را آورد

توی خانه‌مان. اسمش روحی بود. «آیت‌الله روحی» فرماندار نظامی قم

بازداشتش کرده بود. اما پدر اصرار کرده بود زندانش نکنند. و تحت نظر

باشد. توی کوچه خودمان برایش خانه‌ای اجاره کرد. و آن شبی که او را

به خانه آورد، یک ساعت برایش دلیل و منطق آورد که سید در پاریس به

فکر دنیاست، نه آخرت، و اگر بیاید، مملکت را نابود خواهد کرد. در مقابل؛

روحي می‌خواست به او بقبولاند که اگر پدرم دست از کار بکشد، و به انقلاب

پیوندد نزد خدا مقام «حُرّ» را پیدا می‌کند. راستش «حُرّ» کیست؟»

حُر؟ یکی از فرماندهان سپاه ابن زیاد بود که به امام حسین پیوست. گرجی غذا را می‌آورد. میکده را به نام تو می‌نوشم که از حرکت دست من و سرعت خالی شدن جام شگفتی زده شده‌ای.

- کمی شراب می‌خوری؟

- نه باید بروم آموزشگاه.

بعد ادامه می‌دهی: آخر شب آن قدر روحی پدر را عصبانی کرد که با فحش و ناسزا بیرونش انداخت. اما یک ساعت بعد بخاری برقی را برداشت و سراغش رفت. می‌گفت خانه او شوفاژ ندارد. ممکن است پیرمرد با یک بخاری سردش شود.

- دلم می‌خواهد پدرت را ببینم.

- جوابم را نمی‌دهی. دست و پایم را گم کرده‌ام. حتی دست به غذا نزده‌ای.

- لیلا! به چه فکر می‌کنی؟

- به هیچ چیز، تنها فکر می‌کنم، که چرا باید بروم؟

گرجی صدای رادیو را بلند می‌کند. اخبار شروع شده است. لطفی با صدای زنگذاری می‌گوید:

- براساس ماده پنج حکومت نظامی ارتشبد نصیری امروز در تهران بازداشت شد.

نگاهت می‌کنم. با همه تلاشت، سایه اضطراب در نگاه تو پنهان نمی‌شود.

فکری به خاطر می‌رسد.

نگاه کن لیلا! اگر فکر می‌کنی خطری متوجه پدر است، چرا اصرار

نمی‌کنی که به کردستان برود؟

- او هرگز حاضر به گریز نیست. می‌گوید این روزها کشور به ما احتیاج

دارد. هرشب یک دفتر می‌آورد، با مشتی اوراق، بعد می‌نشیند، و متن اوراق

را در دفتر وارد می‌کند.

- می‌دانی این اوراق چیه؟

- گزارش‌هایی است که آخوندها در سه چهار سال اخیر به ساواک داده‌اند. ورقه‌های خبرچینی. زیر هر کدام از ورقه‌ها، «ثابتی» میزان دستمزد خبرچین‌ها را تعیین کرده. مدتی پدرم مأمور بود این دستمزدها را آخر ماه جمع بزند و در خانه هر کدام تحویل دهد.

- تا حالا اسم خبرچین‌ها را از پدرت شنیده‌ای؟

- کنجکاوی نکرده‌ام. ولی یکی‌شان را می‌دانم. روز هفده شهریور از او شنیدم. با عصبانیت به خانه آمد. درحالی‌که مشت به دیوار می‌زد، می‌گفت: خودم صد دفعه مواجش را بردم ژاله دادم.

پرسیدم مواجب چه کسی؟

گفت: همین شیخ یحیی که این آشوب رو به پا کرد. همین شیخ مازندرانی که از دختر پنج ساله هم نمی‌گذرد.

یک لحظه تو را فراموش می‌کنم. قیافه شیخ پیش چشم من است. با آن عمامه بزرگ کج، و صورت سرخ و سفید، خیلی وقت است او را می‌شناسم. یادم هست که پدرم می‌گفت با «عبدالرضا» می‌روند عیاشی، و من از پدرم دلگیر می‌شدم. مگر می‌شود؟

اما تو راست می‌گفتی. همان شب هفده شهریور، ناگهان بیماری قلبی گرفت و توی بیمارستان مهر خوابید. دکتر سیف‌الدین هم که از تازه مسلمانان بود اعلامیه داد: که حجة الاسلام به خاطر رنج‌های ملت مسلمان، حمله قلبی داشته‌اند. همان لحظه، آدم‌هایش مردم را برای صبح هفده شهریور تحریر می‌کردند. و صبح درحالی‌که مردم در خون می‌غلتیدند، حجة الاسلام با نرس‌های پری‌رو خلوت کرده بود.

صدای تو، مرا به تو، بر می‌گرداند.

- دو سه روز پیش پدرم مرا صدا زد و گفت:

- اگر بلایی به سر من آمد، تو یک راست برو کردستان پیش پدر بزرگ.
 - مادرت چی؟
 - از مادرم فقط تصویر گمشده‌ای دارم. روزی که پیکرش را بردند، من حتی اشک را نمی‌شناختم. تازه دو سالم بود وقتی که مُرد.
 دلم برای تو و با تو می‌گیرد. حالا می‌فهمم که چرا فردای پدرت، تو را نگران می‌کند. او آن قدر ایثارگر بوده که در فاصله‌ی دوسالگی تا امروز تو، نقش مادر را نیز ایفا کند.
 - متأسفم لیلا!
 - برای چی؟
 - برای بی‌مادری.
 گرجی میز را جمع‌آوری می‌کند. برمی‌خیزی و لحظه‌ای بعد من باید به دفتر فروهر در فردوسی بروم، و تو راهی آموزشگاهی.
 روبه‌روی دهباشیان می‌ایستم. پشت سرمان کوچه ایست باریک. می‌گویی پلاک ۲۳ خانه ما است.
 حالا خانه‌ات را نیز می‌شناسم. تاکسی‌ها می‌ایستند، و تا تقاطع دیبا باهم حرکت می‌کنند. وقتی به روزولت سرازیر می‌شویم، تاکسی تو از خط چپ می‌رود، شیشه را پایین می‌کشی. من نیز مثل تو شتابزده‌ام.
 - فردا شش توی حرم.
 - توی حرم؟
 وقتی از دهباشیان بیرون آمدیم گلوی هر دوی ما بسته بود. فقط دو تاکسی که ایستادند، تو گفتی فیروزآبادی. و من گفتم فردوسی تمدن. یادمان رفته بود که تا لحظه‌ای دیگر جدا می‌شویم.
 - فردا شب توی حرم. جلوی قبر ناصرالدین شاه.
 - جلوی قبر.

قَدَم به بالای نرده‌های دور قبر نمی‌رسد.

هنوز تا ظهور تو بیست سال مانده است. قبر عضدالملک؛ تابلوی شازده، مجمرها و بوی گلاب، و چشم‌های پر از اشک عمه خانم حوریّه همچنان با من است. دست‌های کریمش پَرَم می‌دهند. سبک شده‌ام، مثل کبوتران حرم. همین‌طور که مرا بالا گرفته است، تا با دل سیر نقش شاه شهید را روی قبرش نگاه کنم. با آن کلاه پردار، سبیل‌های بلند، سرداری مرمر و کفش‌های جفت شده‌ی سنگی. سر بر می‌گردانم و بی‌اختیار، خودم را در آغوشش می‌اندازم. تو هنوز از راه نرسیده‌ای. و من مرتب به ساعت نگاه می‌کنم. این دومین هفته پس از آمدن اوست. از رفتنش خاطره‌ای مبهم دارم. آن روز پرهممه که کفاشی ستاره غارت شد. گوشه چادر مادر را گرفته بودم، و توی ارک می‌دویدم. به کوچه عدلیّه که رسیدیم، مادر نفس راحتی کشید. محکم کلون در را می‌کوفت. غدیر در را باز کرد. و با دیدن ما وحشت‌زده، عقب نشست. توی هشتی، چادر از سر مادر رها شد. تا غدیر در را ببندد، او وارفته بود. غدیر رفت و آب آورد. من پنجه در آب زدم، و به صورتش پاشیدم. یک ساعت توی حرم امام رضا، ضامن آهو را به مدد می‌گرفت، که اتفاقی نیفتد. من گوشه‌ی چادرش را گرفته بودم و با اشک‌های او در دل می‌گریستم. از

بیست و پنج مرداد با دلهره پدر سپری شد ولی از بیست و هشتم دلهره ما شروع شد. شب قبل‌اش، سرگرد سپهر که وقتی صدای پیردکتر از رادیوی ایلمونای ما پخش می‌شد، می‌گریست، سراغ پدر آمد و آهسته در گوش او چیزی گفت، پدر باز هم سراغ تلفن رفت. تهران را نمی‌شد گرفت الو مرکز... الو مرکز... مادر بیخودی راه می‌رفت. و من به شکم پر او نگاه می‌کردم. و با جنینی که قرار بود خواهر یا برادر من باشد، حرف می‌زدم. ظهر دوسه تا از دوستان پدر آمدند. بعضی‌هاشان دوستان پدر بزرگ بودند. دکتر مظفری، آقای رسا، آقای پزشک قانونی که بعدها حس می‌کردم بوی مرگ می‌دهد. سرگرد سپهر، علی بابا، و حسنعلی خان با آن قامت بلند، چهره‌ای دوست داشتنی با آن خال بزرگ سیاهی که روی پیشانی‌اش بود. پدر او و دامغانی را بیشتر از همه دوست داشت.

«غریب از اصفهان به مشهد آمده بودیم. توی دبیرستان شاه‌رضا، اولین کسی که با من دست داد؛ حسنعلی خان بود. و روز بعد هم با احمد آشنا شدم. برای همین است که این دو را بیش از همه دوست دارم. این‌ها دوستان کوچه‌های جوانی من هستند.» این را پدر بارها گفته بود. من از همه‌ها آن‌ها چیزی نمی‌فهمیدم.

و هنوز تو نبودى که همه‌ها را برایم معنا کنی. شاید در گوشه‌ای از سنج، در آغوش مادرت می‌گریستی. و شاید گلی را می‌بوییدی. یا چشم به کوه‌های بلند کردستان دوخته بودی، و از فراز کوه‌ها به جست‌وجوی من تا خراسان می‌آمدی. هنوز با تو بیست و دو سال فاصله داشتم.

بعد از همه‌ها، دوستان پدر؛ یک به یک گم شدند. مادر تصویر سپهر را که به ضرب چاقوی «رضا موخورم» پشت باغ خونی از

دیروز که پدر با حسنعلی خان رفته بود، زاری مادر شروع شد. می‌دانستم که نیمی از گریه، برای غربت است. پدر بزرگ که مُرد، پدر راه افتاد که باید محضر را جمع و جور کنیم. از بلورسازی تهران تا کوچه عدلیه مشهد، دو روز طی شده بود.

از تهران زنگ زده بودند که توطئه‌ای در کار است. پدرم پای تلفن نشست. الو مرکز! الو مرکز! ۳۲۴۰. بله! منزل صارم! حسنعلی خان خودش پاسخ داده بود. پدر اول سرخ شد. باید برویم. باید... بعد آرام شد. گوشی را که گذاشت، به اولیازاده گفت: حواس‌تان را جمع کنید! من چند روزی باید بروم. از میان منشی‌های محضر، اولیازاده را بیشتر از دیگران دوست داشتم. او را آقای تهرانیان به پدر بزرگم معرفی کرده بود. درست سی و یک سال بعد، آقای تهرانیان را شکسته و فرتوت توی خانه دکتر الموتی می‌بینم. هنوز یاد نشست‌هایش با پدر بزرگ است. می‌گویم پدرم نیز، و او می‌گرید. سال بعد پیکرش را به ایران می‌فرستند. همان‌گونه که من پدرم را بردم.

خودم را توی آغوشش رها کرده‌ام. دو هفته پیش از آمدنش می‌گذرد. وقتی گم شد. کار من و مادر این بود که توی پنجره محضر که به کوچه عدلیه باز می‌شد بنشینیم و به ارک خیره شویم. آدم‌های خوشبخت را نگاه کنیم که از سینمای فردوسی بیرون می‌آیند. دهاتی‌های دست‌وپا شکسته را ببینیم، که به تظلم، به عدلیه می‌روند. قنبر میوه فروش را نگاه کنیم، و وقتی مادر نگاه مشتاق مرا به انارهای ترک خورده می‌فهمد، غدیر را صدا بزند که پسر جان بدو سه چهارتا انار بخر!

پا درآمده بود، برای نازیانو برد. نازیانو سراپا گریه بود. مادرم گفت خدا را شکر که بچه‌دار نشدند. نازیانو بغض آلوده گفت؛ کاش داشتیم. که با نگاه به او جای خالی سپهر را پُر می‌کردم. دو زن می‌گریستند، و من دلم شور می‌زد.

درست مثل حالا که دست روی نرده‌های دور مقبره ناصرالدین‌شاه گذاشته‌ام و خدا می‌داند در دلم چه می‌گذرد. تو کجا هستی؟ چرا دیر کرده‌ای؟ نکند اتفاقی افتاده باشد. من همین‌طوری روزنامه را رها کرده‌ام، و زده‌ام بیرون. الان حتماً سفر و صحابه نشستند و نقشه می‌کشند. به خودم تسلا می‌دهم، تا علی آنجا هست نگران نباش. اما علی که نمی‌تواند تو را حمایت کند.

راستش چرا دیر کرده‌ای؟

مادر دست‌هایش را روی شانهم گذاشته است. هوای شهریور مشهد متغیر است. و من سردم می‌شود. پتویی را که از سر سیسمونی من تا حالا دوام کرده روی سرم می‌اندازد. فقط دو چشمم پیداست و کوچه عدلیه را می‌نگرم. خدایا پس پدر کی باز می‌گردد؟ از وقتی او رفته مادر حتی رادیو را نمی‌گیرد. یک روز عمه با آقای شیخ آمدند. آقا به مادر حرف‌هایی زد. کمی آرام‌تر شد.

«من با آقای جهان‌شاه‌خان و قوام صحبت کرده‌ام. فکر نمی‌کنم خطری متوجه آقا نور باشد.»

کلمه خطر را می‌شناسم و حرف‌های حاج شیخ به جای اینکه آرامم

کند بیشتر نگرانم می‌کند. سراغ غدیر می‌روم. غدیر کجاست؟ عمّامه سبزواریش را جابه‌جا می‌کند تا من متوجه چشم‌های پر از گریستن‌اش نشوم. سال پیش بود که پدر او را آورد. توی میوه فروشی پیدایش کرده بود. جوانی سیزده چهارده ساله با عمّامه‌ای سبز. آن روزهای اول، هر بار وارد اتاق می‌شد سلام می‌کرد. ننه زهرا که در هیأت او داماد آینده‌اش را می‌دید، آداب‌دان‌اش کرد. صبح‌ها تا ظهر توی محضر بود. ظهر می‌خزید توی خانه که چسبیده بود به محضر. و عصرها باز همراه پدر از پله‌های محضر بالا می‌رفت. و کارش جای دادن به ارباب رجوع بود. گاهی مرا تا کودکستان مستوفی می‌برد. و توی راه اغلب کنار بساط قلندر که تفنگ بادی داشت، با یک تخته نشانه سوراخ سوراخ که تصویر مردی چاق روی آن بود. غدیر ده شاهی می‌داد و سه چهار تیر می‌انداخت. سه چهار هفته بعد از آن که پدر گم شد، با غدیر به کودکستان می‌رفتم، جلوی بساط قلندر ایستاد. خیلی خلوت بود. گفتم: غدیر بگذار من هم تیر ببندازم. به تخته نشانه نگاه کردم. از تصویر مرد چاق خبری نبود، به جایش تصویر مردی بود، که عین آن را پدرم بالای سرش گذاشته بود و روزی که رفت، اولیازاده تصویر را پنهان کرد. اما مادرم تصویر کوچک او را که پدر و حسنعلی‌خان و داریوش و علی بابا هم در آن بودند، توی اتاق پنج دری روی تاقچه گذاشته بود؛ و لحظه‌ها جلوی آن می‌ایستاد؛ و به عکس خیره می‌شد. همه تیرها گویی به خطا رفته بودند که صورت پیر دکتر با آن لبخندی که مرا آرام می‌کرد، دست‌نخورده باقی مانده بود. غدیر تفی به زمین انداخت. و دست مرا کشید. زیر لب هم ناسزایی به سبزواریش نثار قلندر کرد. فردا که از کوچه عدلیه می‌گذشتم، تخته قلندر عکس نداشت.

به ساعت نگاه می‌کنم. خدایا پس این زن همیشه‌ی من کی می‌رسد؟

مقبره شاه شهید پر از همه‌هاست. پدر مرا بالا می‌گیرد تا تصویر مرمین ناصرالدین شاه را ببینم. عمه خانم حوریه خیلی از او برایم حرف زده است. «نمی‌دونی پسر من چه شاهی بود. من که ندیدمش، ولی مادرم که با انیس‌الدوله رفت و آمد داشت؛ می‌گفت: قدوقامت و نگاهش دل دوست و دشمن را می‌لرزوند.» بعد برایم از عروسی عصمت‌الدوله می‌گفت: «حجله را روی فیل بسته بودند. از ارک تا چراغ برق، همه‌جا غرق در نور بود. و اصلاً سر و وضعش با بقیه فرق داشت. من هم بچه بودم و دست مادرم را گرفته بودم. و توی جمع اهل حرم راه می‌رفتم. خانم انیس‌الدوله مادر او واقعاً خانم بود. ملکه بودن به او می‌برازید. با آن که صیغه شاه بود، ولی همه زن‌های عقدی از او حساب می‌بردند. چه عروسی بود مادر جون! عصمت‌الدوله مثل قمر می‌درخشید. تاج مکمل روی سرش بود. و شاهزاده خانم‌ها دنبال فیلش حرکت می‌کردند. هودجش را با طناب تا عمارت خورشید کشیدند که پاهای ظریفش خسته نشود.»

من همه را رها کرده‌ام و به سراغ تو آمده‌ام و حالا چهل دقیقه است که تو دیر کرده‌ای. دلم شور می‌زند. مثل آن روزی که پدر دستم را گرفت تا مدرسه ایران ببرد.

چند ماهی بود که از مشهد به تهران آمده بودیم، غدیر هم آمده بود، صبح زود مادر بیدارم کرد. حال غریبی داشتم. مثل حالا. مادر کیف مدرسه را با سلیقه چیده بود. پسر! مدرسه که ناراحتی ندارد، تازه تو که همه الفبا را توی کودکستان مستوفی یاد گرفته‌ای. مادر انگار نمی‌دانست دلهره من از مدرسه نیست. جدا شدن از او و پدر که از این پس باید هر بامداد تکرار شود، رنجم خواهد داد. پیاده‌رو کوچه وزیرنظام را آمدیم و از دری که توی کوچه‌ای بن‌بست بود وارد مدرسه ایران شدیم. توی دفتر خانم شوکت‌ملک، پدر مرا تحویل خانم حامدی داد که ناظم مدرسه بود. خانم شوکت‌ملک پشت میزش هیئت عجیبی داشت. بابا نقلی شوهرش، نمی‌دید، ولی دو سه ماهه همه ما را شناخت. از پشت عینک سیاه به دنیای تاریکش می‌نگریست. همان روز اول، دادوش را شناختم. گفتم اسم من علیرضا است او گفت دادوش. چه اسم غریبی. بعد توی کلاس فهمیدم اسمش محمد معیری است. و خانه‌شان ته باراز معیر. گفتم پدرم با شما آشناست. شب از پدرم پرسیدم شما صاحب

«دیدمش، صورتش تتراشیده بود. خسته، اما مثل همیشه معطر و بزرگ، نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. دستش را روی شانه مادر انداخته بود جلو آمد، جلوتر، بعد مادر را رها کرد و دست‌هایش را به سویم گشود. پرواز کردم همان‌گونه که حالا پس از دو ساعت انتظار وقتی تو را می‌بینم زبانم بند می‌آید، لال می‌شوم. پدر خسته شده است مرا زمین می‌گذارد.

کنار نرده‌های مزار مرمین. تو بی‌ترس، چادرت را باز می‌کنی و مرا می‌خوانی:
سلام مرد من!
آن قدر سکوت کرده‌ای که سرانجام می‌گویم شعر رویا را خوانده‌ای؟
سرت بالا می‌آید چشم‌هایت تازه دارند با من آشنا می‌شوند.

– سکوت دسته‌گلی بود
میان حنجره‌ی ما –

شعر را می‌خوانم و تو هیچ نمی‌گویی، دلم شور می‌زند. دلیل دیر آمدنت را نگفته‌ای و همین نگرانم می‌کند، مگر توی آموزشگاه نبوده‌ای؟ مگر یادت رفته بود که چه ساعتی باید توی مقبره می‌آمدی؟ تازه سکوتت بیشتر آزارم می‌دهد. چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا چیزی نمی‌گویی؟ فقط بگو! که خبری نشده است. باورت نمی‌شود که من همیشه از این نوع سکوت‌ها وحشت دارم.

باغ معیّر را می‌شناسید؟ گفت عمه خانم حوریه بهتر از همه ما آن‌ها را می‌شناسد. دادوش چهره‌ای متفاوت با همه داشت. شازدگی به او می‌برازید و روزی که ما را به جشن تولدش دعوت کرد، پدر بزرگش دوستعلی خان را دیدم که شبیه مجسمه مرمین ناصرالدین شاه بود.

به سنگ مرمر و تصویر حجاری شده روی آن می‌نگرم. بیشتر از یک ساعت و نیم است که تأخیر کرده‌ای.

پدرم هنوز مرا در بغل گرفته است. بعد از دو هفته هنوز برایم تازگی دارد. عطرش را می‌بلعم شبی که رفت، چراغ‌های ما هم خاموش شدند. «آن روز که من دوان دوان به دنبال خانم عزت ملک می‌رفتم، غدیر دست‌هایم را گرفته بود. خانم عزت ملک با کیفش آمد. غدیر را روی بام فرستاد که اذان بگوید و مرا از اتاق بیرون کرد، فریاد مادر را می‌شنیدم و از پنجره‌ی محضر چشم به کوچی عدلیه دوخته بودم و اشکم بی‌اختیار می‌ریخت. خدایا او کجاست؟ و تو کجایی؟ صدای گریه سوری توی خانه پیچید. خانم عزت ملک داد زد: مبارک است یک دختر کاکل زری، آه که پدر چقدر دوست داشت اینجا باشد.

سرم روی شانه‌های پدر رها شده است. هنوز تا حضور تو قرنی فاصله است. این لحظه به کجا نگاه می‌کنی؟ به قله‌ای برف آلود، به گوزنی که از فراز ابرهای کردستان می‌گذرد.
در خانه را که زدند، مادر دوید، سوری تازه راه افتاده بود و تک زبانی چیزهای نامفهومی می‌گفت ماما...

بگو خودم می‌آیم، با کمی درنگ گفت: اگر حال مادرت را نمی‌دانستم، اگر احمد سرطان نداشت، حتماً می‌گفتم بیایی، شاید هم در افتخارمان شریکت می‌کردم، ولی تو باید بمانی، دلم بدجوری شور می‌زد، از همان روزهای اول دانشکده عبدل آدم را به دلشوره وا می‌داشت. روزی که روزنامه‌های عصر اسم‌ها را به عنوان پذیرفته شدگان کنکور چاپ کردند معلوم بود که اول همه و پیش از آنکه اسم خودم را ببینم، نام و تصویر او را خواهم دید. من که او را نمی‌شناختم ولی همین که بزرگ نوشته بودند شاگرد اول و دوم از اصفهان هستند مرا کنجکاو می‌کرد. نوعی تفاخر به ریشه پدری، احساسی خاص به زاینده رود، بوی عطری گمشده در تاریخ، هرچه بود مرا از دیدن خبر خوشحال می‌کرد. فراز همه اسم‌ها، اسم او بود «عبدالکریم حاجیان»... و بعد جابربزاده و پایین‌تر از او «نازنین» بود که محتشمانه راه می‌رفت. و فتانه افتخار می‌کرد دنبالش راه بیفتد و شکوه و چهره و قامت او را آن لحظه که بدیدنش سر خم می‌کردم، به حساب خود بگذارد و بعد شهادت، و آن سوتر من بین دوتا آشنا که یک ماه بعد آشناترین‌ها شدند، نشستیم بودم. بچه‌های اصفهان دانشکده حقوق را تسخیر کرده بودند. «شاگردان حقوقی» بچه‌های جنگ‌خوان و شهادت که یک‌سر و گردن از همه بلندتر بود. با شعرهای سپیدش، با قصه‌های قدیمش با شاملو شاملو کردنش و با پریدن‌های آزاردهنده‌اش وسط حرف‌های من، وقتی توی کلاس «عنایت» و «معتمد نژاد» و «پاکدامن» حرف می‌زد. عبدل برخلاف شهادت آرام بود، وقتی دید با آن پیکان زرد که از اتاقم بیشتر دوستش داشتم وارد محوطه پارکینگ شدم، و شاید ناخواسته با نوعی تفاخر از ماشین بیرون آمدم: هنوز سلام نکرده گفت بچه بورژوا! گفتم برای تو که بد نیست، فعلاً از این بچه بورژوا سواری می‌گیری. خودم از حرف خودم بدم آمد. ولی او آن قدر بزرگوار بود که از من معذرت بخواهد، و بیایی بگوید شوخی کردم. دو ماه بود که پولی

شب تلفن زده بود که هرجوری هست فردا صبح هزار تومان به من برسان، تقریباً سه ماه از غیبتش می‌گذشت، و وقتی تلفن زد من توی فردوسی مشغول نوشتن صفحه «آشنایان دور و نزدیک بودم، اجازه نمی‌داد که سوال کنم کجایی؟ در این سه ماه فکر نکردی بی‌خبری از تو چه بر سر ما می‌آورد؟ حالا ما هیچ، دایی و خاله‌ات چی؟ که تمام شهر را زیر و رو کرده بودند و بعد باهم نشستیم بودیم و بهانه‌ای جور کرده بودیم که تحویل پدر و مادرت بدهیم که توی اصفهان به خود می‌پیچیدند. «عبدل با بچه‌های دانشکده به یک سفر علمی رفته است.» پیرزن و پیرمرد باور کرده بودند ولی خب؛ خود ما که می‌دانستیم تو به سفر نرفته‌ای، یا شاید هم رفته بودی و ما بی‌خبر بودیم. حالا که گذشت ولی واقعاً برای ما اعصاب نگذاشتی این‌ها را پشت سر هم گفتم و از پشت تلفن صدای نفس‌های پیایی او را می‌شنیدم. بعد بدون اینکه به من اجازه دهد گلایه‌هایم را دنبال کنم گفت: می‌بینی که توی این همه آدم فقط به تو تلفن زده‌ام وضع برای آفتابی شدن مناسب نیست. یکی از بچه‌ها می‌آید اسمش حبیب است آن کتی را که برایم از بیروت آوردی می‌پوشد، تکیده و بلند قد است، لهجه آذری هم دارد. سلام کرد بگو: از «حاجی» چه خبر؟ وقتی گفت حاجیان سه پله، پول را به او بده. گفتم عبدل هر جا هستی

ریش داشتی فرقی با آن مسافر سرگشته قهوه‌خانه‌های «لاپاز» نمی‌کردی که وقتی تصویر پیکر سوراخ سوراخ شده‌اش را توی مجله تایم دیدم بی‌اختیار گریستم. مجله را حسین لاله که روبه‌روی سینما تاج بساطش را پهن می‌کرد به ده تومن به ما داده بود. می‌دانست ما مشتری مجله «پاراد» و عکس‌های لحت بی‌سرسیاه و سفید شهرنویی نیستیم. زبان نداشت که حرف بزند ولی گاهی که با عبدل از مقابلش رد می‌شدیم اشاره می‌کرد بیاید، بعد مجله‌ای را در می‌آورد که تصویری از تصاویر ممنوعه سفرهای پدر تاجدار و مخدره‌اش به فرنگ داشت. یا عکس‌هایی از ناصرویا ریشوی چشم قهوه‌ای ما که از هاوانا با رژی دبره زرد موی، به جنگل بولیوی پر می‌کشید.

حبیب آمد با چشمی پر از حادثه. مثل چشم‌های تو که در برابرم نشستهای، رمز را گفتم، سرش را پایین انداخت.

– عبدل و طیفور!

فریاد زد: نه! دستم را گرفت. پاکت را دادم و او آرام گفت نگران نباش، جای امنی هستند، محاصره‌شان کردند ولی خب رفیق مان را که می‌شناسی، مثل ماهی سریده، کسی نمی‌تواند نگاهش دارد.

حبیب رفت و دیگر ندیدمش اما عبدل چرا، یک مثلث روی سینه‌اش گذاشته بودند، سه گلوله، و سرش که غرق خون بود.

غروب بود که از تشییع آمدیم و من تصویرش را توی دادگاه وقتی طیفور را می‌بوسید، می‌نگریستم.

از اصفهان نرسیده بود و من بی‌دریغ هرچه داشتم وسط گذاشته بودم. گاهی شب‌ها هم می‌آمد خانه ما، مادر با همه دردی که سر بیماری احمد داشت، با روی گشاده سفره می‌انداخت و دو سه بار به او گفته بود شما هم برای من علی هستید. همین‌که می‌آمد، کنار بستر احمد می‌نشست. دست در موهایش می‌کرد که پس از برق گذاشتن و طاس شدن موقت، حالا تودرتو شده بود. با او که هفت سال داشت، طوری حرف می‌زد، که انگار آدم بزرگ است، چشم در مادر، بزرگش می‌کرد. بعد می‌رفتیم بالا، توی اتاق من و می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. اما با هر اشاره‌ای حرف را به «ارانی» می‌کشاند. او هم اول تنها بود؛ و وقتی می‌گفتم فکر می‌کنی از آن پنجاه و دو نفر چندتاشان واقعاً به راه ارانی مؤمن بودند می‌گفت مهم نیست چند نفر بودند و چند نفر ماندند، مهم این است که من و تو هم، حالا پس از سی چهل سال، هر وقت می‌نشینیم و دنبال مردان مردستان می‌گردیم، سلسله را از جلال خوارزمشاه آغاز می‌کنیم و می‌آییم تا میرزای جنگلی مان و بعد؛ ارانی. من همیشه یادش می‌آوردم پس دکتر چی؟ و او می‌گفت او هم.

با آنکه روبه‌رویم نشستهای ولی هنوز دلشوره دارم، چرا دیر کرده‌ای؟ و تو هنوز آرام نگرفته‌ای، چشم‌هایت پر از حادثه است. حادثه‌ای که اتفاق افتاده یا در شرف افتادن است.

مثل چشم‌های حبیب، وقتی سر قرار حاضر شد، نشانه‌ها درست همان‌گونه بود که عبدل تلفنی مشخص کرده بود. تکیده و بلند با کتی که توی «الحمراء» به چهل و دو لیره خریده بودم. وقتی عبدل پوشیدش گفتم اگر

پدر، یاد روزهای مدرسه را برایش زنده کرده است. شب بیدخت از شب نیشابور زیباتر بود. توی اتاق با آقا ذکر گرفته بودند: یا علی و یا علی و یا علی، از تو شد آینه‌ی دل منجلی.

و من غرق در ستاره‌ها بودم و تو نیز شاید در آن ساعت بر شانه‌های مادرت آویخته بودی و به آسمان پرستاره سنج می‌نگریستی. باور کن من عبور ستاره دنباله‌داری را دیدم که با من حرف می‌زد. من آن شب همراه با هاشم نقاب بررو، تا نخشب رفته بودم؛ که چگونه ماه را از زندان چاه نجات می‌داد و به آسمان می‌فرستاد. پدر نگاهی از پنجره به بیرون انداخت. سردم شده بود و به اشاره او راز گفتم با ستارگان را نیمه تمام گذاشتم. آقای صالح علیشاه آن بالا نشسته بود و انگار خورشیدی.

می‌بینی که خم شده‌ام، تو هم می‌آیی، آقای جذبی را دیده‌ای، حالا بیا و خود شیخ را ببین. سر خم می‌کنی، آقا نگاهت می‌کند، او هم حضور حادثه را درک می‌کند، خیلی‌ها می‌گفتند او مثل پدرش نیست و سلطان حسین گجا می‌تواند صالح علی شود، ولی من هر دو را دیده‌ام. باور کن چشم‌ها دروغ نمی‌گویند. آقا آرام قصد رفتن می‌کند و تنها زمزمه‌ای که می‌شنوم مثل آه کوتاه است.

- جو باره چاره‌ای جز پیوستن به دریا ندارد.

من گنگ معنای حرف آقا هستم ولی تو انگار جوابت را گرفته‌ای که باز می‌گرددی و مرا به دنبالت می‌کشی، کنار قبر عضدالملک رها می‌شوی، حادثه از چشمت گریخته است انگار جواب همه سوال‌هایت را گرفته‌ای، ولی سوال‌های من چی؟ هنوز که به من نگفته‌ای این همه تأخیر برای چه بود. تازه فکرش را هم نکرده‌ای که

دیگر اثری از حادثه نمانده بود. اما هر چه می‌گذشت ابعاد حادثه در نگاه تو بیشتر می‌شد. صدایی از آن دور به گوش می‌رسد که شبیه بقیه صداها نیست. سر از تو پرمی‌گردانم و به جست‌وجوی صدا بیرون مقبره را نگاه می‌کنم. آقا است. خود آقا کلاه مرغی‌اش. سبلیت برآمده و خمیدگی او از دیگران متمایزش می‌کند. حتی تو را فراموش می‌کنم و بیرون می‌زنم. یک لحظه دست‌هایش را گرفته‌ام. آقا همه مهرش را بر سرم می‌ریزد، دستی که گرمای دست پدرم را دارد.

بار اول که همراه او به بیدخت می‌روم مبهوت زمزمه‌ها هستم. سیلی بیست و هشتم مرداد هنوز جایش بر پیکر و روح پدر باقی است. از آمدنش چندان نگذشته است که به بهانه دیدن عمه؛ عازم مشهد می‌شویم. توی قطار آقای امیر شهیدی و شازده بانو هم هستند. هم‌سال من است ولی بازرس قطار بلیط نصفه او را قبول می‌کند و از پدرم پول بقیه بلیط مرا می‌طلبد پدر معترض است که چرا؟ و بازرس مرا برانداز می‌کند و بعد راهش را می‌کشد و می‌رود. و ما از مشهد تا بیدخت را یکسره می‌رویم با ماشین حجازی که دیدن

صدایش بزنند. امامت مسجد قبا به او امکان می‌داد از سنگر مستحکمی سخن بگوید، و من باورم نمی‌شد که آن‌گونه در برابر «فرخ‌رو» خم می‌شود. توی تصویر خیلی‌ها بودند، کنار فرخ‌رو، پروین و شوکت‌ملک اسفندیاری و رجبی را می‌شناختم. - پدرت به تو گفته بود: که این تصویر قاتل جان من است، حتی بیشتر از رسیدهایی که پیش از این نشانت داده بود - تصویر را به من داده بودی و آخرین کلام تو در گوشم بود: به او بگو از این تصویر نسخه دومی وجود ندارد همین یکی است. شاید بتوانی کاری برای پدرم بکنی.

اختیاری کنار مسجد قبا می‌ایستد. من که اهل راننده گرفتن نبودم ولی بالاخره باید کسی پیغام‌ها را می‌برد و تازه اختیاری مصاحب من بود. تصویر را برمی‌دارم به سوی مسجد می‌روم. شیخ با دو سه نفر گرم گفت و گو است.

من امشب باید در جلسه حاضر می‌شدم و بعد از جلسه هم با مانیان قرار داشتیم. گیرم «احمد» و «بلوهر» و «چهرازی» و «رحیم خان» را یک طوری قانع کنم که بله! گرفتاری پیش آمد. مشکل حکومت نظامی و از این حرف‌ها، به بچه‌ها که جلوی خانه مانیان می‌آمدند چه بگویم؟ سرانجام به حرف می‌آیی:

- ظهر بود که پدر آمد پرونده‌ها زیر بغلش بود. کنارم نشست و لب به غذا نزد. از آموزشگاه مرخصی گرفته بودم خانم فولادی عالم را می‌فهمید. بعد یک پرونده را باز کرد، تصویر بزرگی روبه‌رویم بود، خوب نگاهش کردم، پدر گفت او را می‌شناسی؟ گفتم خیلی آشناست. ولی من که توی سیاست نیستم، تازه از همه این‌ها بدم می‌آید. تصویر خیلی آشکار بود با وجودی که خم شده بود و عمامه‌اش توی ذوق می‌زد ولی می‌شد او را شناخت - این‌ها را پشت سر هم می‌گویی و بی‌آنکه مجال سخنی به من بدهی، کیفیت را باز می‌کنی و تصویر را به دستم می‌دهی.

خداایا! من این‌ها را می‌شناسم. همین دیروز بود که پسرش به روزنامه آمد و خبر دستگیری پدر را داد. روز نماز فطر قیطره با چه ابهتی به صحرا آمد. و یادم هست خیلی‌ها برای بوسیدن دستش خیز برداشتند و او آرام با لبخند اجازه داد دست راستش بوسه‌گاه نمازگزاران شود. از سال‌های پدر می‌شناختمش. دکتر دامغانی در دانشکده الهیات خیلی محبت به او می‌کرد. از یزد که آمده بود آه نداشت که با ناله سودا کند. ولی به کمک دکتر بعد از اتمام درس حوزه در دانشکده فوق لیسانس و دکترا گرفته بود و حالا دوست داشت به جای حجه الاسلام، دکتر

تو تصویر را به من داده بودی و من توی مسجد قبا، آهسته، در گوشش گفته بودم:

«آقای دکتر، عرضی خصوصی دارم.»

شاید فکر کرده بود آمده‌ام مصاحبه‌ای با او بکنم. و فردا تصویرش را توی صفحه اول اطلاعات بگذارم که حضرت حجة الاسلام والمسلمین... یار نزدیک امام فرمودند...

حتماً اختیاری هم در چشم او عکاس روزنامه است. دقایقی چند سرپا می‌ایستم. او به پسرش چیزهایی می‌گوید و بعد جلو می‌افتد و ما در پی او به دفتر مسجد می‌رویم. به اختیاری اشاره می‌کنم که بیرون بماند. طی این چند ماهی که با هم سر کرده‌ایم او حتی مرموزترین اشارات مرا نیز تعبیر می‌کند.

آیا همه گاه در جست‌وجوی برادری چون او نبوده‌ام؟

یک‌بار توی رادیو، مسعود که دوست داشت عقب اتومبیل پژوهش بنشیند و روی شانه راننده‌اش بزند، به من گفت که لذت راننده داشتن در این است که عقب بنشیند و بخواند و بنویسد.

اختیاری به او زل زده است و من می‌گویم: مسعود جان! آقای اختیاری راننده نیست، مصاحب من است. تازه جلوی اتومبیل هم می‌توان خواند و نوشت.

شیخ می‌نشیند و جایی نزدیک خود به من می‌دهد. تصویر بزرگی از آقا پشت سر اوست. و شبی از مردی که ما شاه ولایتش می‌خوانیم. می‌گویم توی موزه لوور، تصویری از علی دیدم که می‌گویند شبیه‌ترین شمایل به اوست.

لیخندی می‌زند: بگذار ما علی را در هیأتی که دوست داریم باور کنیم. علی ما با علی موزه لوور فرق دارد. او خشمگین است. در

سرم پایین است. آن قدر به کلمه‌ها دل بسته‌ام که وقتی اختیاری محکم روی ترمز می‌کوبد، سرم به شدت به جلو خم می‌شود و درد توی همه جانم می‌پیچد. اعتراضی نمی‌کنم. منظره روبه‌رویم گواهی بر بی‌تقصیری اختیاری می‌دهد. اتومبیلی مخالف او به جلویش پیچیده و آن سوتر؛ عده‌ای توی سرشان می‌زنند و فریاد و همهمه به هم آمیخته است.

درد را فراموش کرده‌ام؛ بیرون می‌آیم. و وقتی از پشت شیشه‌های سوراخ سوراخ شده اتومبیلی چشمم به او می‌افتد، انگار نه انگار که او روزی با آن ناجوانمردی، به من دروغ گفته بود. گلوله‌ها، یکی در چشمش یکی در گونه‌اش و شاید چند گلوله در گلو و سینه‌اش نشسته بودند. چیزی مثل ناله‌های آخر از گلویش خارج می‌شد و اشک من بی‌اختیار می‌ریخت.

«آدم‌ها و صداها محو شده‌اند. یکی تکانم می‌دهد! برویم. اختیاری است، می‌گویم. یادت هست آن روز را؟ سر تکان می‌دهد که یعنی برویم.

به اتومبیل باز گشته‌ام و در مسیری دیگر حرکت می‌کنیم. چشم برهم گذاشته‌ام و به روزهای رفته می‌اندیشم...»

چشمانش برق غضب و انتقام موج می‌زند حال آنکه مولای ما مهربان است. زیباست، آرامش دارد.

خودش زمینه را باز کرده است و به همین دلیل بدون درنگ می‌گوییم: امید نداشتیم که شما این‌گونه با عرفان و مکتب علی آشنا باشید، چون ملاهای سیاسی، انگار دین و ایمان درستی ندارند.

سری به تأیید تکان می‌دهد.

— اوایل شهریور بود که آقای «محلاتی» و «مروارید» و «مولایی» را در مدرسه سپهسالار دیدم. آمده بودند «کنی» را زیر فشار بگذارند که اعلامیه تندوتیزی علیه شریف امامی بدهد. ولی «کنی» می‌گفت: مهندس پسر شریف العلماء است. تازه اگر او نبود آقای بهشتی ما به آلمان نمی‌رفت فقط امضای حاج آقا احمد خوانساری که کفایت نمی‌کرد. ولی دوستان شما اصرار می‌کردند که باید از هر فرصتی و هر نوع وسیله‌ای برای رسیدن به هدف بهره جست. آقای کنی زیر بار نمی‌رفت که ما اگر قائل به منطق «هدف وسیله را توجیه می‌کند» بشویم فرقی با التقاطی‌ها نداریم.

گوش می‌کند. حتماً از خود می‌پرسد این حرف‌ها چیست؟ اگر قرار است مصاحبه‌ای انجام شود به چه دلیل مصاحبه‌گر این همه فلسفه می‌یافتد. سرانجام زبان می‌گشاید که:

— راستی نگفتید هدف از قدم رنجه کردن چه بوده است؟

تصویر را روی میزش می‌گذارم و مستقیماً به چهره‌اش نگاه می‌کنم. در یک لحظه رنگ به رنگ شدن، غضب، و ارفتن، و سرانجام عرق کردنش را می‌بینم. حالا موقع حرف زدن است. آهسته آنچه را که به تو وعده داده بودم، بازگو می‌کنم. کلمات من انگار آب خنکی است که بر چهره او می‌ریزد. با نوعی تردید می‌پرسد:

— مطمئن هستید که این تصویر منحصر به فرد است؟

سر تکان می‌دهم.

آقای دکتر همه ما در زندگی فراز و فرودهای بسیاری داشته‌ایم. تازه کاری نشده است شما به عنوان یک استاد و کارشناس آموزش و پرورش مورد تقدیر قرار گرفته‌اید. اینکه جای نگرانی ندارد. به نظر من دوستانی مثل آقای بهشتی و باهنر باید نگران باشند. نگاه کنید به آقای مطهری، چندی قبل یکی از این جوجه طلبه‌های چپ‌زده در مجلسی به آقای مطهری جسارت کرد که شما در فاحشه‌خانه کاغذی کیهان مطلب می‌نوشتید و حق ندارید سخن از انقلاب بگویید.

آقای مطهری به تندی در او نگریست و بعد با لحنی پر از شماتت گفت: پسر جان! «شرف المکان بالمکین» اگر تو بتوانی در صفحات پر تیراژترین مجله شهر حرفت را بزنی، آدم موفق هستی.

من هم این‌ها را می‌گویم تا او حسابی خیالش راحت شود که قصد افشاگری و تهدیدی در کار نیست. بعد به او می‌گویم در این غروب سرد می‌خواهم مثل دو مرد عهدی با هم ببندیم. من سلامت آقای جلال‌الدین را از شما می‌خواهم و در مقابل عهد می‌کنم، که هرگز نه از این تصویر سخنی بگویم، و نه اجازه دهم حرفی از گذشته شما در جایی مطرح شود. قرآنی روی میز است. دستم را روی آن می‌گذارم و دکتر با کمی تردید دست بر قرآن می‌نهد.

عهد تو قبول. اما او چه؟ این‌ها که قرآن را درک نمی‌کنند.
باید یک روز صبح بیایی و وقتی پدر در روشنای سپیده طنین قرآن را
سرریز می‌کند با دست‌های نسیم ایمان را چنگ بزنی.
- کی می‌بینمت؟

علی صدایم می‌زند. دلبری بس است. و تو با همان صدایی که بغضی
گمشده در آن گره خورده است می‌گویی:
فردا. توی خیابان ایران چادر شیر و خورشید به راه انداخته‌اند. من
و توری و دکتر علیم باید آنجا باشیم و آدم‌های تب‌زده و جنون گرفته را
معالجه کنیم.

هنوز هم باورم نمی‌شود که دارد می‌آید. علی دارد با دست اشاره می‌کند
که تمامش کن. و من تنها فرصت دارم که بگویم من تب‌زده‌ام، من هم جنون
گرفته‌ام، و مطمئن باش نخستین بیمار تو خواهم بود.
آن‌سوتر غلام و شمس و علی در حال گفت و گویند، نزدیک می‌شوم.
غلام می‌گوید: از بختیار چه خبر؟ یادت هست که توی شبستانش چه به
او گفتم؟ سر تکان می‌دهم. علی می‌گوید سه چهار تا شیخ آمده‌اند بالا یک
سری به آن‌ها بزن ببین چه می‌خواهند بالاخره زبان‌شان را تو بهتر می‌فهمی.

از سالن تحریریه بیرون می‌آیم و حرف غلام توی گوشم زنگ می‌زند.
همان روزی بود که دکتر بختیار رسماً نخست‌وزیری را پذیرفته بود. از من
خواست بچه‌ها را پیش او ببرم. توی راه دبیر سندیکا توی گوشم زمزمه کرد
که اگر فرصتی شد به او پیشنهاد بده وزارت اطلاعات را به ما بدهد.

چیزی نمی‌گویم. چشم روی رحمان مانده. صادق برادرش را ده

بعد از سی‌چهار ساعت بی‌خبری که حالا عادت تو شده، سرانجام تلفن
می‌زنی. توی جلسه، کارها تقسیم شده بود و حالا من داشتم ترتیب فردا را با
ابراهیمیان و بچه‌هایش می‌دادم. هنری نویس‌ها: همگی تظاهرات نویس شده
بودند. جواد کمتر ظاهر می‌شد، میدان‌دار فریدون و اسماعیل بودند که در هر
عبارت‌شان سه چهار کلمه خلق و قیام و فریاد وجود داشت.

برای آن‌ها رضایت مأمور حزب طراز نوین در سازمان شهرستان‌ها،
از آنچه ماها وجدان حرف‌های می‌نامیدیم! مهم‌تر بود، وقتی امین با آن قد
کوتاه و شکم برآمده توی تحریریه می‌آمد، بیشتر شبیه دلال‌های چک و سفته
بود تا یک کمونیست دو آتشه. وقتی در وزارت اطلاعات کار می‌کرد، آدم
«احسنی» بود ولی بعد سر از سازمان شهرستان‌های اطلاعات دوآورد و
ناگهان از سرخی‌اش پرده‌برداری کرد.

ستار دائم می‌گفت او آدم ساواک است. من هم شک کرده بودم. از همان
روزهای تهران مصور. اما در آن فضای ویژه که رجاله‌ها، سردمدار شده
بودند، مگر می‌توانستی حرف بزنی. و وقتی صدای تو آمد، مثل قحطی‌زدگانی
بودم که سفره‌ای پر از نعمت را در برابر داشت. خیلی خلاصه داستان دکتر
را گفتم. باورت نمی‌شد. گفتم به پدر بگو! عهدی با قرآن بسته‌ایم. و تو گفتی:

سال بود که می‌شناختم ولی از او چیزی نمی‌دانستم جز اینکه عامل بیرون کردن امیر بوده است. با رفقا هم رابطه‌ای نزدیک دارد. فیروز توی خودش است. ظاهراً ما اطلاعاتی‌ها از همه سر حال تریم. توی اتاقی که دکتر بر در و دیوارش شعرهای حافظ را نقش کرده است، گرد او حلقه زده‌ایم. با تائی سخت می‌گوید. ماده پنج و هشت فرماندار نظامی را لغو می‌کنم. شماها آزاد هستید هر چه دل‌تان می‌خواهد بنویسید. اما وجدان‌تان را پیش چشم داشته باشید.

غلام می‌گوید:

لابد آگاه هستید که آزادی مطبوعات معنایش حمله به شما و دولت شما است.

دکتر می‌گوید:

من و دل گرفتار شویم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

این شعر را همیشه می‌خواند.

آن سال‌های دور باز هم این شعر را شنیده بودم، آن سال‌هایی که پدرم دوباره جان گرفته بود. آن موقع لابد تو کودکی در مأموریت اراک پدرت، در میان باغچه‌ها به دنبال پروانه‌ای سرگشته بودی. من اما دست‌های پدر را که سخت دست‌های کوچکم را می‌فشرد، چنان ستونی تکیه‌گاه خود کرده بودم.

جلالیه جای سوزن انداختن نبود. از سر پهلوی، تمام بلوار کرج را دویده بودم ماشین فولکس داریوش خراب شده بود. با هل دادن هم درست نشد. حسنعلی خان و داریوش می‌دویدند. و من و پدر به دنبالشان. ظهر باهم به کلوپ رفته بودیم. دکتر عینک تیره‌ای فلزی به چشم زده بود آقای اللهیارخان آن بالا نشسته بود و پدرم را دیدم که دستش را بوسید. ولی با دکتر کریم کسی حرف نمی‌زد. حسنعلی خان می‌گفت دیشب از همه خواسته است در حرف‌هایشان جانب اعتدال را رعایت کنند. به همین دلیل نیز از او دلخورند. ساعت‌ها توی کلوپ بودیم. آن قدر دلم ضعف می‌رفت که به حرف آمدم و پدر با همه مهربانی‌اش به نرمی گفت و با حسنعلی خان رفتیم آن سوی خیابان پیش خانم ملکه که عاشق دلمه‌هایش بودم.

توی جلالیه همه گوش بودند. دکتر بختیار آن بالا بود و حرف می‌زد. صدایش رسا بود. فراموش نکرده‌ام پدر با همه وجودش دست می‌زد. و دکتر از استبداد و دیکتاتوری و وابستگی و کودتا حرف می‌زد. شب که همه به کلوپ آمده بودیم، حسنعلی خان گفته بود دکتر خیلی تند رفتی. و او شعر را خوانده بود. همان که برای غلام خواند.

توی آسانسور فکر می‌کردم لابد نمایندگان آقا آمده‌اند که چرا فلان مطلب در روزنامه چاپ شده است. هر روز گرفتار اعتراض آن‌ها هستیم. انگار ارث پدرشان را طلبکارند. توی اتاق فرهادخان، مفتاح را می‌بینم. و در کنارش آقای هاشمی را. توی زندان حکومت نظامی دو سه بار باهم حرف زده بودیم. چهره‌اش متفاوت از بقیه بود. و به زحمت سه چهار نخ سیبیل روی لبش بود. از همان لحظه نخست فهمیدم که از خواص است. خودش گفت در زندان قادر است با آقا در تماس باشد. سلام که کردم از جایش بلند شد ولی مفتاح صمیمانه‌تر از او دست داد و روبوسی کرد. ولی حرف زیادی نزد و این هاشمی بود که به سخن درآمد.

- ما از شما انتظار بیشتری داریم. کیهان که تکلیفش معلوم است. دست کمونیست‌هاست. اما بالاخره این مؤسسه همیشه رابطه خاصی با روحانیت داشته است و توطئه دستگاه برای چاپ آن مقاله کذایی، بیشتر برای مخدوش ساختن رابطه بوده است. اما گاهی مطالب اسباب ناراحتی می‌شود و ما فکر می‌کنیم اگر وضع همین‌طور پیش برود ممکن است خدای ناکرده آقا حرفی بزنند که اسباب زحمت شما بشود ما به خصوص، برای شخص ما نگرانیم.

بادقت حرف‌هایش را گوش می‌دهم. خودم هم دانستم بزرگ کردن حرف‌های بختیار و اشاره به این که استبداد سیاه در راه است، واکنش ایجاد خواهد کرد. ولی او اصلاً به این موضوع اشاره نکرد و ترجیح داد در پرده حرف بزنند. بعد سرش را خم کرد و انگار می‌خواهد کلامش را از مفتاح پنهان دارد آهسته گفت:

شما بهتر است بردارید یک مقاله واضح در دفاع از جمهوری اسلامی و علیه دولت غیرقانونی بنویسد، فردا که آقا آمدند، این

مقاله تأثیر زیادی خواهد داشت.

حرف‌هایش که تمام می‌شود، به مفتاح اشاره می‌کند که بهتر است زحمت را کم کنیم.

مفتاح غرق در نقش فرش اتاق است و موقع رفتن می‌گوید:

عجب فرش نفیسی!

تا در ورودی بدرقه‌شان می‌کنم. خدایا! این‌ها چه می‌خواهند؟ اشتهایشان کجا سیری می‌گیرد؟ دو روز پیش بود که یکی دیگر از آن‌ها آمده بود با ریش انبوه و عمامه‌ای بزرگ، همان اول سراغ مرا گرفته بود حیدری او را کنار میز من آورد لبخندی زد و بعد اعلامیه‌ای را در حمایت از نهضت، گفتم:

شما هم به نهضت پیوسته‌اید؟

یادم بود که در مسجد شاه با چه شوری پدر تاجدار را دعا می‌کرد. حالا آمده بود با اعلامیه‌ای بلند بالا و مهر و امضاء و اسم مبارک الاحقر سیدباقر خوانساری و قرآنی که تا آن را گشودم برق دو اسکناس نوی هزار تومانی دیدم.

- این‌ها برای چیست؟ حاجی آقا؟

زیر لب گفت: ناقابل است خدمت شما باشد. انشاءالله از خجالت در خواهیم آمد. پول و قرآن را به او پس دادم. حیدری دید. گفتم اعلامیه‌تان را چاپ می‌کنیم. ولی پول‌تان را نمی‌خواهیم. و فردا اعلامیه‌اش را گذاشته بودم زیر بیابیه احمد شارق.

پیرمردی که عصا زنان با دو سه تا آدم گردن کلفت آمده بود توی روزنامه تا تأسیس حزب فداییان شاه (خورشید) را از نو اعلام کند، به نظر نمی‌آمد دیوانه باشد. ولی در آن فضایی که حاج آقا باقر اعلام وفاداری به آقا می‌کرد و وزیرای شاه، یکایک

تماس‌های محرمانه با نمایندگان آقا برقرار می‌ساختند و شهردار تهران، پنهانی به دیدار بهشتی و موسوی اردبیلی می‌رفت تا به محض ورود آقا استعفایش را تقدیم کند، کار احمد شارق به جنون شباهت داشت.

علی پرسیده بود: چه می‌خواستند؟ و من گفته بودم «امام نامه» ساعت از ده گذشته بود و بچه‌ها یک به یک می‌رفتند. فردا آقا می‌آمد و من تو را می‌دیدم.

دیگر سر نمی‌کشی. چه فایده‌ای دارد؟ و مگر از میان این همه جمعیت می‌توان او را دید؟ «توری» زرنگ بود. فکرش را بکن که وقتی او را توی چادر بهداری کنار مدرسه دخترانه علوی دیدم، چه حالی شدم. گفتم: دختر اینجا چه می‌کنی؟ همان‌طور پر شیطنت گفت:

«اومدم دست‌وپای آقا جونمون رو ماساژ بدم.»

گفتم برای فشارخون بد است. و او گفته بود «فشارش نمی‌دم». سه چهار تا دکتر هم دور و بر «توری» بودند. توی آن‌ها «علیم» را می‌شناختم. لابد به خاطر یزدی بودنش به شنیدن نام یزدی‌های دور و بر آقا کراوات را باز کرده بود و با ریش سه روزه آمده بود تا دارالصحه مبارکه را در کنار مدرسه علوی اداره کند.

محمد که توی جیب روزنامه سوار است ما را می‌بیند. غلام سه تیم را به فرودگاه فرستاده؛ تا فاصله مهرآباد تا بهشت‌زهرا را بپوشاند. منصور و صدر هم که در هواپیما با آقا هستند. من هم که چهار صفحه را جلو جلو آماده کرده‌ام. پس اگر می‌بینی این‌طور زده‌ام

اعتصاب درآورد. ماشین دوم روزنامه می‌رسد. اسماعیل پایین می‌پرد.

«خوش خبر باشی اسماعیل!»

خستگی توی چشم‌های درهم اسماعیل کاملاً آشکار است.

خیلی آرام می‌گوید:

«اول کار و کلک»

تو به من نگاه می‌کنی. حرفت را فهمیده‌ام. محمد می‌گوید:

«اول پیاله و بد مستی»

من باز هم سعی می‌کنم که کار را به نوعی توجیه کنم!

«لابد برنامه‌ای در کار بوده. آقا که اهل هلی‌کوپتر و این حرف‌ها نیست.» اما خودم هم می‌دانم که این سخنانم بی‌معناست. از شهیاد که راه می‌افتیم تا لحظه‌ای که حمید روی جیب می‌پرد تا کلوزآپ آقا را با تله بگیرد، بیشتر از دو ساعت در راه بودیم و تو در این مدت حتی یک کلمه حرف نزده بودی. آن بالا آقا مشت تکان می‌داد. ناطق عمامه‌اش را برداشته بود و ادای گریستن درمی‌آورد. مفتاح در اندیشه آن روزهایی بود که دکتر دامغانی با آن همه صفا و بزرگواری به دادش رسیده بود و حالا او می‌خواست جبران آن محبت را بکند. در پاریس به همسفران هواپیما وعده قطعی داده بودند که کار به دو هفته نمی‌کشد.

تو اصرار داشتی زودتر کاری کنیم. یعنی پیش از آنکه اتفاق بیفتد. اما من هرچه اصرار کرده بودم؛ پدرت راضی نمی‌شد بیرون بزندی، حتی دکتر اجازه مخصوص با مهر رسمی صادر کرده بود، اما او مرتب می‌گفت «هیچ طوری نمی‌شود من که کاری نکرده‌ام. همه ماجرا یک عکس بود. آن را هم که خود تو بردی و به مفتاح دادی.

به خیابان تعجب نکن. غلام درد مرا می‌داند و از دو سه روز پیش اشاره می‌کند که «مقیّد نباش، تو که بار را به مقصد رسانده‌ای، بهتر است سراغ دلت بروی.»

محمد می‌گوید: بی‌اعتنا به دکتر و همه پیرمردها از پله‌ها پایین آمد، صاف رفت سوار بنز شهربانی شد و به جای آنکه طبق قرار قبلی، با داریوش و همراه او به سالن موقت بیاید و با منتظرالوزاره‌های خانه‌نشین دیدار کند، عنان کار را دست حاج عراقی داد و بعد از ساختمان تازه‌ساز که به جای سالن انتظار قبلی ساخته بودند سر درآورد. اول به سقف نگاه کرد و صباغیان زود گفت:

«قربان همین سقف پایین آمده بود.»

حمید که دوربین به دست دنبال محمد است توی حرف‌هایش می‌پرد که: من خودم شنیدم، لعنتی هم نثار آن پدر و پسر کرد.

تو همچنان بهت‌زده نگاه می‌کنی. تنها من خبر دارم که در دلت چه می‌گذرد. لابد کمی به تردید افتاده‌ای که حرف‌های من در مورد آقا و رأفت و مهربانی‌اش اساس و پایه ندارد و شعری را که برایت خوانده‌ام و به اصرار گفته‌ام مال آقاست و دکتر گرجی خودش آن را از روی نسخه اصلی یادداشت کرد، مال دیگری بوده است و من به زور می‌خواسته‌ام آن را به نام آقا قالب کنم.

– جمعیت از خود بی‌خود شده است. پس کی آقا می‌رسد؟ این همه آدم توی مسجد دانشگاه منتظر او هستند که بیاید و آن‌ها را از

بنابراین کسی به من پیرمرد کاری ندارد. آن قدر صنم هست که من آبله‌رو توی آن‌ها گم هستم». این را پدرت مرتب تکرار می‌کرد.

«توری» وقتی تو را می‌بیند گوشه چادر را بالا می‌زند که «بیایید تو». دکتر علیم با تو سلام و علیک گرمی می‌کند و با نگاهی مشکوک به من می‌نگرد که از پیروز تا حالا سه بار توی چادر سبز شده‌ام.
- توری چه خبر؟

این را من می‌پرسم. و توری با همان لحن مسخره همیشگی می‌گوید:
«آقا جونم کلی کیفور است، وقتی این همه خررو می‌بینه می‌خوای شاد نباشه؟»

دکتر علیم با تشریح می‌گوید:

«توری بسه. بابای خودت هم که آخونده...»

توری به او می‌گوید:

«بر منکرش لعنت. آخوند اونم از نوع خالصش؛ خودتو که کلی باهاش حال کردی».

تو تحمل این حرف‌ها را نداری و می‌گویی:

«خوش به حال تان چقدر سر حالید!»

بعد روی نیمکت می‌نشینم و روسری‌ات را باز می‌کنی گیسوانت رها می‌شوند و من حس می‌کنم نیرویی عجیب مرا وادار می‌کند تا بی‌خیال از بودن علیم و توری و یک پزشک‌یار از حال رفته، جلو بیایم و انگشت‌هایم را توی گیسوانت کنم و وقتی سرت را به من تکیه دادی خم شوم و موهایت را ببوسم.

حاشیه‌ای بر متن تو...

«حسنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند و بر مرکبی که هرگز ننشسته بود، و جلادش استوار بیست، و رسن‌ها فرود آورد و آواز دادند که سنگ دهید، هیچ‌کس دست به سنگ نمی‌کرد و همه زار زار می‌گریستند، خاصه نیشابوریان. پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنید...»

ابوالفضل بیهقی

وقتی رباب خانم آمد، من یک لحظه فکر کرده بودم، توی حازمیّه هستم،
و مصطفی و جلال منزوی جلوی در ایستاده‌اند که تا می‌رسم؛ احساس
غریبی نکنم.

«هر بار که خطی می‌فرستادم یا به وسیله‌ای او را خبر می‌کردم که قصد
تشریف دارم ابو حسین را مستقیم می‌فرستاد فرودگاه بیروت، و من بی‌آنکه
متوجه باشم، کشیده می‌شدم به زاویه‌ای که او ایستاده بود. معمولاً ابو حسین
چمدان و کیف مرا به اشارتی؛ به دست باربری می‌داد و مأمور گمرک، که
ستوان جوانی بود با چشم‌هایی مهربان، که هیچ‌وقت انگار تغییر نمی‌کرد
و جایش را به کسی نمی‌داد. به دیدن پسر عموی شیعی سلامی می‌داد و
مرحبایی می‌گفت. بعد توی بنز سورمه‌ای می‌نشستیم و سرازیر می‌شدیم به
سوی شهر. بر سر راه‌مان به اردوگاه آوارگان می‌نگریستیم و خط سرخ از
خون ماسیده‌ای که تا افق می‌رفت هیچ‌کس جلوی ما را نمی‌گرفت. ماشین
آقا را همه می‌شناختند و ابو حسین چنان بادی به غیب می‌انداخت که
انگار یکی از امیران جنگی است. آن روزها بیروت سی‌چهل امیر داشت
که سرورشان جنبلاط بود و آخرین‌شان ابراهیم قلیلات. سر راه حازمیّه،
معمولاً، ابو حسین جلوی دکانی توقف می‌کرد و از ماشین پیاده می‌شد و

چند لحظه‌ای اصلاً متوجه دو سه نفری که توی دفترش بودند نشدم. سرانجام مرا به نشستن دعوت کرد و همزمان حاضران را معرفی کرد: آقای الحسینی، شیخ محمد یعقوب، و یکی از بچه‌های خانواده غروی که در مدرسه صیدا درس می‌خواند.

همان روز آقا گفته بود در منزل حاج مهدی - که پنجره‌ای رو به دریا داشت مجلس انسی برپا کنند. تا او به یاد آقانور اشک بریزد. و مگر من جسد بی‌جان پدر را برای همین نیاورده بودم که او برایش اشک بریزد و بر جنازه‌اش نماز گزارد؟

رباب خانم از دید و بازدید خلاص شده است. عصر؛ آقای شریعتمداری دعوتش کرده تا به اتفاق هیأت همراهش به منزل او برود. جلوی ساختمان تلویزیون؛ خانمی پیش می‌آید آراسته و محجوب، با چهره‌ای که می‌گوید همه عضلات صورتش جمع شده است. یک لحظه همه غافلگیر می‌شوند. رباب خانم سلام بانوی غمگین را پاسخ می‌دهد. لحظه‌ای در چهره او خیره می‌شوم و بعد جلو می‌روم و به رباب خانم می‌گویم:

ایشان همسر محمود هستند.

رباب خانم هنوز از شگفتی بیرون نیامده، با حالتی شرم‌زده می‌پرسد: کدام محمود؟

آقا تکیه داده است - همان‌طور که توی خانه ما به پشتی تکیه می‌داد و بعد به سیّد عرفان می‌گفت: سر جدّت بخوان! و سیّد می‌زد زیر آواز. و بعد اشک‌های آقا سرازیر می‌شد. پدر به هق‌هق می‌افتاد و

خطاب به صاحب دکان فریاد می‌زد، ابو فرید، بدنا عصیر طازج! یعنی آب میوه تازه می‌خواهیم و ابو فرید، که پیرمردی بود با کلاه طربوش شبیه همان که ذبیحی روی سرش می‌گذاشت، دوان دوان می‌آمد با تنگی پر از آب پرتغال و لیوانی که به دست من می‌داد. ابو حسین تنگ را سر می‌کشید و معمولاً یک دلار از من می‌گرفت و به پیرمرد می‌داد.»

رباب خانم از ته دل خندید. اصلاً باورش نمی‌شد که همه آشنایان حالا یک‌جا گرد آمده باشند و از آن مهم‌تر! هر کدام مسئولیتی داشته باشند که تا دو سه ماه پیش خوایش را نمی‌دیدند. زن مصطفی، که لبنانی بود و زندگی‌اش با مصطفی را مدیون رباب خانم می‌دانست، جلوتر از همه او را در آغوش گرفت و بوسید. بعد همه ما سر خم کردیم و رباب خانم همراهانش را معرفی کرد. من و صادق با سیّد صدرالدین، که خیلی شبیه آقا بود، و حسین الحسینی، که دبیر کل «امل» شده بود روبوسی کردیم.

«آقا پشت میز نشسته بود، اما انگار! نشسته نیز از من که وارد شده بودم بلندقدتر می‌نمود. با مهربانی همیشگی‌اش یک رودخانه محبت را پیش پایم ریخت. لحظه‌ای سر بر سینه‌اش گذاشتم و گریستم. او هم گریست. گفتم: وصیت پدر بود و نمی‌توانستم از آن سر باز زنم. و گفته بود که شما بر او نماز گزارید. از آن به بعد مکرر این شعر را می‌خواند که:

همی‌گفتم که خاقانی دریغا گوی من باشد
ندانستم که من باشم دریغا گوی خاقانی

من نگاهم را از او می‌دزدم که اشک‌های مرا نبیند. یک شب آن قدر حدیث دل‌گفتند و از مولانا حرف زدند که من یک‌باره حس کردم؛ آقا خود مولانا است. گوشه عبايش را گرفته بودم. پدر او را شبیه شمس می‌دانست، و روزی که فهمیدم گم شده است، باورم شد که وصف پدر به حقیقت نزدیک‌تر بوده است.

من هنوز اتفاق نیفتاده بودی. و توی اتاق بودم که دو زانو رو به روی آقا نشسته بودم، با محمود که آقا حاضر نبود پذیرایش شود. اما سرانجام به اصرار من قبول کرد. حرف‌ها در آغاز عادی بود، محمود ذره ذره بحث مجلس شیعیان و کسانی را که از نام آقا و موقعیتش سوءاستفاده می‌کنند پیش کشید. آقا دلگیر بود که: «چرا این حضرت حالیش نیست؟ همین‌که ما او را به عنوان یگانه شاه شیعه به رسمیت می‌شناسیم، اعتباری است که نصیب هیچ کدام از سران منطقه نشده است. چرا با مردم این‌طوری می‌کند؟ به خدا قسم اگر حد و حدود خود را بشناسد و بند را کمی شل کند؛ من دست همه این بچه‌ها را توی دستش می‌گذارم. مگر صادق و ابراهیم و مصطفی چه می‌خواهند؟ آخر خجالت‌آور است که مهندس پیر را هرروز به بهانه‌ای به ساواک و زندان بکشانند، این حضرت خودش می‌داند که مهندس عامل خارجی نیست، درد وطن دارد.»

آقا تند تند این کلمات را می‌گفت و محمود هم تصدیق می‌کرد، یک لحظه شاید آقا خسته شده و درنگ کرد و محمود با استفاده از سکوتی که ایجاد شده بود، گفت: قربان جدت بروم، حرف ما همین است. اما درد آنجاست که یک مشت بچه ژیکولوی درس خوانده هاروارد و کمبریج کارها را قبضه کرده‌اند از همه بدتر پایشان به دربار هم باز شده و توی رادیو و تلویزیون

هم که ماشاءالله ده‌ها تن از آن‌ها را داریم. به خدا قسم وقتی ماه رمضان من دستور دادم رستوران را ظهرها تعطیل کنند! هزار بد و بیراه نثار من شد. بعد هم گفتند رستوران باید باز باشد چون در رادیو تلویزیون عده‌ای غیرمسلمان کار می‌کنند.

آقا خوب گوش داد. بعد گفت: شما گویا با خود اعلیحضرت تماس دارید؟ از قول من به ایشان بگویید: «اوضاع خراب است و گزارش‌هایی که به شما می‌دهند واقعیت ندارد؛ درحالی‌که آنچه به دست ما می‌رسد عین واقع است. اگر به خود نیابید و کاری نکنید، به یک سال نمی‌کشد که همه اساس درهم می‌ریزد. محمود، که کمی نگران می‌نمود خطاب به آقا گفت: «اگر شما خودتان چند خطی بنویسید، من قول می‌دهم نامه را به دست‌شان بدهم و جواب را برایتان بیاورم.» آقا به جای چند خط، ده صفحه نوشته بود که سه چهار صفحه‌اش شکایت از سفیر ساواکی بود.

مصطفی می‌گفت: «شاه مبلغ کلانی فرستاده برای احداث مدرسه و مسجد و بیمارستان جنوب، اما سفیر نصف پول‌ها را بالا کشیده و بعد هم با بی‌احترامی پیغام فرستاده هرکه پول می‌خواهد باید بیاید سفارت و لابد اظهار عبودیت کند. آقا هم هوشنگ را که برای دریافت پاسخ «صور» رفته بود مأمور کرده بود تا به سفیر بگوید که صد تا مثل تو در خانه پدران من نوکری می‌کردند و هنوز هم سیّد موسی قادر است ده تا مثل تو را بخرد و آزاد کند؛ می‌خواهی بدهم وارونه سوار خرت کنند و از بیروت بیرون بیاورند؟»

آن روز وقتی آقا نامه را نوشت و به دست محمود داد، سوال کرد آیا جنوب رفته‌اید؟ و وقتی محمود پاسخ منفی داد، آقا ابوحسین را صدا زد که آقایان را می‌بری تا «صیدا» و «صور» و «مرجعیون» را ببینند. و بعد هم تلفن زده بود به دامادشان، آقای شرف‌الدین، که میهمانان عزیزی در راه‌اند،

دستش را پشت همسر محمود می‌گذارد و به او می‌گوید: با ما بیایید به قم، مشرف می‌شویم و توی راه می‌توانیم صحبت کنیم. صادق؛ خجالت‌زده، در ماشین را باز می‌کند و آهسته به من می‌گوید: «حداقل تو به رباب خانم بگو چرا آن داد را زدم، ماجرا را برایش بگو»؛ و من سر تکان می‌دهم و از نگاه همسر محمود می‌گریزم.

از آن‌ها خوب پذیرایی کن!

در «صور» سه چهار بار محمود متأثر شده بود. به خصوص وقتی رباب خانم از دردهای زنان و دختران جوان شیعه حرف زده بود، که مردان‌شان در جست‌وجوی لقمه‌ای نان آواره‌ی آفریقا و شیخ‌نشین‌ها شده‌اند و آن‌ها گرسنه و تنها، طعمه‌های آماده‌ای هستند برای شکارچیانی که از بیروت و دمشق می‌آیند و برای شیخ‌های پولدار خلیج فارس؛ زن و دختر دست‌چین می‌کنند.

رباب خانم دست همسر محمود را می‌گیرد و زن، انگار منتظر بهانه‌ای بوده است تا اشک‌هایش را رها کند، منفجر می‌شود. خانم من نبودى که ببینی با محمود من چه کردند، تمام بدنش سوراخ سوراخ بود و یک گلوله هم هادی غفاری زده بود توی دهانش.»

حالا رباب خانم همسر محمود را بغل کرده است، صادق دوان دوان می‌آید که دیر شده، پس چرا سوار نمی‌شوید؟ وقتی همسر محمود را می‌بیند با حالتی عصبانی می‌گوید: باز هم که شما اینجا آمده‌اید! مگر نگفتم که من ترتیب کار شما و بچه‌ها را می‌دهم؟ همسر محمود خود را کنار می‌کشد و روسری‌اش را جمع می‌کند. حتی آن روزهایی که زن دربان اداره هم با دکلمه توی میهمانی‌ها می‌آمد، او روسری به سر داشت و به ندرت در جمعی ظاهر می‌شد.

رباب خانم بدون آنکه از کسی ملاحظه کند، به صادق می‌گوید: چه خبره؟ هنوز چیزی نشده تو هم داری مثل بقیه می‌شی مگه این صندلی چه خاصیتی داره که همه شماها رو عوض کرده؟ و بعد

احمد آقا به ما نزدیک می‌شود. محمود را معرفی می‌کنم. احمد آقا می‌گوید: مثل اینکه ایشان به عربی هم تکلم می‌کنند؟ محمود جواب می‌دهد: مختصری با عربی آشنایم. و من می‌گویم: کاش همه ما همین مختصر را می‌دانستیم. و کنایه‌ام به احمد است که ده سال در نجف بوده و شبی که عرفات آمده بود با آن عربی حرف زدنش کلی اسباب خنده شده بود.

می‌گویم ایشان هم دوستدار اهل بیت است و هم پایبند به اصول، توی تلویزیون تنها کسی بود که نمازش ترک نمی‌شد. و اگر برنامه مذهبی از رادیو و تلویزیون پخش می‌شد و به همت او بود. حالا صحیح نیست که؛ با روی کار آمدن نظام اسلامی چنین شخصی در زندان باشد. آن هم به خاطر پرونده‌سازی مشتکی مجاهد روز یکشنبه و توده‌ای‌های مسلمان شده.

احمد آقا سرتکان می‌دهد بعد با لبخندی می‌گوید اینجا که زندان نیست، ما هم در خدمت‌شان هستیم. انشاءالله ظرف دو سه روز آینده ایشان و خیلی‌های دیگر به خانه‌هایشان برمی‌گردند. انقلاب باید از وجود این‌ها نهایت استفاده را بکند.

توی جاده قم همه چیز را به رباب خانم می‌گویم. و همسر محمود حرف‌هایم را تصدیق می‌کند. حتی می‌گوید به دستور صادق ترتیب انتقال جسد محمود را دادند: و جلوی بیرون کردن آن‌ها را از خانه‌شان گرفته است. رباب خانم متأثر است با این همه، نمی‌دانم به چه دلیل می‌خواهم ماجرای آن شب را همان طوری که اتفاق افتاده بود مو به مو شرح دهم.

شیخ صادق از عصر گفته است «امشب آتش بازی داریم.» و ما همه

توی سالن بزرگ کمیته استقبال محمود هم مثل بقیه زندانی‌ها سر به گریبان دارد. می‌ترسم او را نگاه کنم همین که او خجالت بکشد، یا سایه ترسی در چشمانش باشد مرا آزار می‌دهد. او در تمام عمر مرد مبارز بوده، حالا ببیند عین یک مرغ دست و پایش را ببندند و توی قفس اسیرش کنند؟ احمد آقا احوال زندانی‌ها را می‌پرسد و یک لحظه محمود سرش را بلند می‌کند، جلو می‌روم و رویش را می‌بوسم. دو سه زندانی دیگر از آشنا یانند اما به سلامی بسنده می‌کنند. تنها محمود است که جا خالی می‌کند و من کنارش می‌نشینم.

خودت می‌دانی که چه کسانی علیه من بلند شدند هیچ‌کدام آن قدر که آن پسر جلف مزلف مرا آزار می‌داد به من ضربه نزدند. یادت هست که چه فشاری به من آوردند تا او را بیرون کنم؟ اما من همه گاه می‌گفتم با استعداد است. صدایش جذبه دارد، چهره‌اش دوست داشتنی است و سریالش را هم من تصویب کردم. آن وقت این پسر که هفته‌ای دو روز ساواک رفتنش قطع نمی‌شد و خدا می‌داند چه گزارش‌های دروغی علیه همه شماها به ثابتی می‌داد، برمی‌دارد علیه من آن حرف‌ها را می‌زند؛ حیف که دستم بسته است و در بندم و گرنه در همان روزنامه با رو کردن سوابقش جواب دروغ‌هایش را می‌دادم.

می‌دانیم منظور از آتش بازی چیست. ظهر که جلسه دادگاه شروع شده بود او یک‌بار دیگر قیافه ملک‌الموت را به خود گرفته بود. فریاد می‌زد، مثل هنرپیشه‌ها می‌پرید وسط دادگاه و انگشت‌هایش را به سوی محمود و پرویز نشانه می‌گرفت. سه چهار تا از بچه توده‌ای‌های دادگاه، که با دیدن پرویز و محمود، قند توی دل‌شان آب می‌شد، مرتب به شیخ صادق قندداغ می‌دادند و یکی‌شان هم با هر جمله شیخ صادق، یک «احسنت» می‌گفت. زواره‌ای پرونده‌ها را ورق می‌زد، و هادی غفاری، توی ردیف تماشاچی‌ها با هفت تیرش بازی می‌کرد. ظهر همه را بیرون کردند که: «بروید ناهار بخورید و برگردید، ما اینجا غذای مفت نداریم به کسی بدهیم.»

بعد هم گفتند: آقایانی که اجازه دارند بروند نمازخانه، حضرت حجه‌الاسلام خلخالی اقامه نماز می‌کنند. خلیل و عکاس روزنامه می‌روند. اما من با موسوی بیرون می‌زنم. توی راه موسوی می‌پرسد: فکر می‌کنی چقدر زندانی بدهند؟ جوابش را نمی‌دهم. همین چند دقیقه پیش بود که با نگاه از پرویز و محمود خداحافظی کرده بودم. ساعت سه و نیم، دادگاه دوباره تشکیل شد. و یازده شب بود که سرم را روی شانه موسوی گذاشته بودم و زار می‌زدم. محمود بدون هیچ اعتراضی به حیاط رفته بود. چند خطی که روی کاغذ زندان برای همسرش نوشته بود، نشانی از لرزش دست و اضطراب نداشت. همان خط زیبا، همان کلمات ویژه‌ای که در نوشته‌هایش توی «تماشا» می‌خواندیم.

رباب خانم ضریح را چسبیده و برادری را می‌طلبید که توی صحرای لیبی گم شده و همسر محمود می‌داند که دیگر مردش را نمی‌بیند. گوشه‌ای ایستاده‌ام و به یاد نماز فرودگاه هستم. آقا موسوی با آن قد بلند بر جنازه رفیقش، آقا نور نماز می‌گزارد.

- حمید را می‌شناختی؟

- شاگردش بودم، نامه معرفی به دانشگاه لندن را هم او و دکتر پاکدامن نوشتند.

- چه سالی رفتی؟

- سال ۵۲، یعنی اوائلش، وقتی که حمید سرپرست دانشکده شده بود.

- چی باهاش می‌خوندی؟

- اندیشه‌های سیاسی معاصر، اسلام و سوسیالیسم در مصر.

طوری باهم حرف می‌زدیم که انگار سی سال است در یک کوی منزل گزیده‌ایم. اصلاً مسیر گفت‌وگو به سویی کشیده شده بود که اگر اشاره‌ای به دلیل اصلی دیدارمان می‌کردم، شاید از دید او نوعی بی‌حرمتی تلقی می‌شد. حداقل دو دفعه منشی‌اش زنگ زد که فلاتی روی خط است و او بی‌اعتنا گفته بود: بگو نیست جلسه دارد، خودش زنگ می‌زند.

آن لحظه نمی‌توانستم درک کنم که او دارد خودش را تماشا می‌کند. آینده‌ای به دستش داده بودم که بیا خودت را بعد از آن همه سال مبارزه و زندان و دو سه سال مدیریت نگاه کن! لابد او هم می‌خواست مرا قانع کند که بیا میزی شبیه میز من تحویل بگیر! تازه بدون زندان و شکنجه و سایه

حاجی دو تا چای می‌ریزد و بعد؛ ضمن تشکر برای جعبه شیرینی، می‌گوید:

«مثل اینکه امشب خیلی هارو دراز می‌کنند. آقا رضا می‌گفت صبح حاج آقا با هلیکوپتر رفته پیش امام حکم بیست نفر رو گرفته».

— از کسی هم اسم برد؟

حاجی لحظه‌ای درنگ می‌کند و بعد با صدای آرام و کلمات شمرده می‌گوید: «گفت چند تا وزیر و تعدادی ارتشی، با دو سه نفر از تلویزیون توی لیست حاج آقا بوده».

قلبم می‌ریزد و باز به اختیاری نگاه می‌کنم. سید حسین راست می‌نشیند و از روی کاغذی که در دست دارد می‌خواند: «تو کیستی که چنین خون چکیده می‌آبی؟»

غزلی تازه گفته است. درست از پنج شش ماه پیش غزل‌های سیدحسین همه‌اش رنگ خون گرفته و گاهی چاشنی جنون هم به آن اضافه می‌شود. یاد روزهایی می‌افتم که که سید «روشنفکر» را می‌چرخاند و روزی به من زنگ زد که بیا کار فوری دارم. وقتی توی اتاقش رفتم حسین با یکی از آن زن‌های چادری که عاشق پاورقی‌هایش بودند خلوت کرده بود. زن که بیرون رفت حسین مثل کسی که بخواهد مژده‌ای به آدم بدهد گفت: «تصمیم گرفته‌ام تو را بفرستم عراق».

من جا خوردم: عراق؟ آن هم این روزها که ایرانی‌ها و ایرانی‌الصل‌ها را با این فلاکت و خفت بیرون می‌کنند؟

حسین شرح داده بود که به پیشنهاد دکتر مصطفوی حاضر شده مرا به عراق بفرستد. مثلاً از راه اردن. که بروم از ماجرای بیرون کردن ایرانی‌ها عکس و تفصیلات برای «روشنفکر» بیاورم. آن روز کلی

حکم اعدام بالای سرت.

یک‌باره حرف را عوض کرد: گفתי رساله‌ات درباره چه بود؟

نسخه‌ای از رساله را از توی کیفم در می‌آورم: شورای انقلاب مصر در مرحله انتقال قدرت از نجیب به ناصر ۵۲ تا ۵۳.

یک مجله اکونومیست به دستم می‌دهد، دور یک پاراگراف را خط می‌کشد که به فارسی و عربی ترجمه کنم. بعد برگه از تلکس خبرگزاری پارس به آن اضافه می‌کند که متن آن به فارسی است: «این را هم به عربی و انگلیسی ترجمه کن!». همان‌جا توی اتاق می‌نشینم و ترجمه‌ها را تمام می‌کنم. نگاهی به آن‌ها می‌اندازد و بعد دستم را می‌فشارد.

به اختیاری می‌گویم سر کوچه اطهری ماشین را توی پارکینگ دایی بگذارد. از آنجا تا زندان راهی نیست و می‌توانیم در مسیرمان سری هم به حاجی بزیم که این روزها بهترین منبع خبر است. هر روز ظهر زواره‌ای و طهماسبی سری به او می‌زنند و خوب که سرشان از عطر کونار گرم شد به حرف می‌افتند.

حاجی هم عین ضبط صوت حرف‌هایشان را ثبت می‌کند تا اگر گذار بهرام یا بیژن به آنجا افتاد، یا فرصتی کرد که زنگی بزند همه حرف‌ها را بدون کم و کسری تحویل بدهد.

اختیاری در می‌زند، دختر کوچک حاجی؛ در را باز می‌کند و بدون درنگ دوان دوان توی خانه گم می‌شود، حاجی بفرما می‌زند و لحظه‌ای بعد؛ روی زمین در کنارش نشسته‌ایم. در گوشه‌ای از اتاق؛ سیدحسین با عینک ته استکانی‌اش ولو شده است و با دیدن ما سری تکان می‌دهد.

به حرف‌های حسین خندیده بودم که در چه عالمی بود، و حالا، اینجا خسته و درهم شکسته غزل خونی می‌خواند.
 حاجی اشاره‌ای می‌کند و برمی‌خیزد. و من هم بدون آوردن هیچ بهانه‌ای، دنبالش راه می‌افتم. حسین هنوز غزل می‌خواند و اختیاری هم سر تکان می‌دهد توی حیاط. حاجی خیلی آهسته می‌گوید: «پرویز هم جزوشان بود، رضا به خصوص تأکید کرد کار پرویز حتماً تمام است. اگر می‌توانی کاری بکن.» حاجی چه فکر می‌کرد؟ که از من می‌خواست کاری کنم. آن شب که هنوز پای خلخالی و دادستانی به میان نیامده بود چه کردم؟ که امشب بتوانم کاری بکنم؟

این درست است که من و «پیروز» توی دانشکده باهم اُخت نشده بودیم. شاید هم به خاطر یک سال فاصله و یا به قول او باد بورژوازی که هنوز در کله من بود و اتومبیل پیکان جوانان خردلی را معرف آن می‌دانست. اما بعدها در زندگی خیلی به هم نزدیک شدیم. عاملش هم بیژن بود که یک بعدازظهر تلفن زد و مرا به خانه‌ای برد که پیروز در آن حق آب و گل داشت. من صدایش را دوست داشتم و اگرچه حرف‌هایش توی ذوقم می‌زد و تفسیرش درباره عطسه اعلیحضرت، آن‌هم با آن کلمات دلنشین و شاعرانه، گاهی فریادم را درمی‌آورد، اما وقتی تنها می‌شدیم و او صدایش را وقف شعر فروغ و شاملو می‌کرد، یا سری به کشکول حافظ می‌زد و با تانی می‌خواند:

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
 سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

از یاد می‌بردم که ساعت دو و نیم، همین صدا از بلندگوی رادیو از نبوغ رهبر خردمندانه و توصیه‌های داهیان‌ه ایشان به شیخ «ام القوین» سخن می‌گفت.

خیابان فروردین، پیروز را پیدا کردیم. تا خواستم چیزی بگویم با خنده گفت: «جوشی نشوید لابد کار من حکمتی دارد.»

و آن شب وقتی «پرویز» را آوردند تازه معنای اشاره پیروز را فهمیدم. چهار پنج تا از بچه‌های شورای مؤسس! به همراه سه چهار ژ ۳ به دست، به خانه پرویز ریخته بودند و او را به تلویزیون آورده بودند. دو شب بود که به دست شیرهای تلویزیون گل داده بودند و شورای مؤسس مشغول رتق و فتق امور بود. قطب‌زاده هم هنوز سنگینی باری را که به دوش گرفته بود هضم نمی‌کرد و فقط برای خوشایند آقا دستور داده بود تا صدای خوانندگان را قطع کند و به جایش سروده‌های آقای قره‌باغی و سمفونی مرگ را پخش کنند. پرویز را آوردند. چهره‌اش آن قدر گرفته بود و درهم شکسته بود که یک لحظه فکر کردم جلو بروم یک کشیده بزنم توی گوش دبیر شورای مؤسس؛ که بازوی پرویز را گرفته بود، و بعد بغلش کنم که: «رفیق من! این‌ها را ببخش، این‌ها نمی‌دانند تو که هستی، این‌ها بی‌خبرند که تو شعار آزادی را زمانی برداشته بودی که این آقای دل‌فک تنگستانی؛ هنوز الفبا را هم یاد نگرفته بود.»

من هنوز باورم نمی‌شد آدم‌هایی که تا دیروز جلوی «پرویز» دست به سینه می‌ایستادند؛ این‌گونه گستاخانه توی سرش بزنند و بعد هرکدام به نوعی به خلخالی‌های پنهان در وجودشان اجازه بیرون شدن بدهند تا پرویز را محاکمه کنند. یکی از بچه‌های شورای مؤسس فریاد می‌زند: «تو باید دوبار اعدام شوی، یک بار به خاطر خیانت به رفقاییت در کنفدراسیون، و بار دوم برای نقش مؤثر در تحکیم رژیم شاه.»

پرویز فقط نگاهش می‌کند. این همان تهیه‌کننده‌ای است که پرویز موافقت نکرده بود به بخش اطلاعات و اخبار منتقل شود. یکی دوبار در پاسخ سعید که پرسیده بود چرا؟ «گفته بود برای اینکه پارتی‌اش ثابتی است.» حالا

خیلی‌ها طعنه می‌زدند که با «پیروز قاطی نشو! چون طرف؛ سر بر آستان امنیت خانه مبارکه دارد». و من می‌دانستم که پیروز این کاره نیست. آدمی که توی شورلت قراضه ۵۴ مسیوی رفیقش خرابات سیار راه انداخته نمی‌تواند کاری با امنیتی‌ها داشته باشد. توی روزهای انقلاب، وقتی شورای مؤسس در رادیو و تلویزیون درست شد، اصلاً انتظار نداشتم پیروز توی سرکردگان شورا راه بیفتد، چون همه می‌دانستند اصلاً او به توصیه ساواک به تلویزیون راه پیدا کرده و رفقاییش همه از دارودسته حفاظتی‌ها هستند. علی هم دلش می‌خواست پس از سال‌ها سری توی سرها درآورد و مدتی نیز خواهران روسری بر سر را بیازماید. اما پیروز چرا؟ او که نیازی به این کارها نداشت. هم از هفت دولت آزاد بود و هم بی‌اعتنا به حلق و دلق. آن روزها که می‌آمد اطلاعات، تا مطابق توافقش با فرهاد خان یک ضمیمه ادبی و فرهنگی درآورد، کاری با هیچ‌کس نداشت. عصر بعد از اینکه خودش را می‌ساخت به روزنامه می‌آمد و با بیژن توی اتاقک شیشه‌ای که منوچهر و سیدحسین هم در آن می‌نشستند، طرح صفحات را می‌ریخت و مطالب را بالا و پایین می‌کرد. روزی هم که طرحش با تو روبه رو شد کاغذهایش را برداشت و رفت. و هیچ اعتراضی هم نکرد.

حالا دیدن او، توی شورای مؤسس خیلی سخت بود. به خصوص بعد از روزی که من به رادیو رفتم و پشت میکروفن نشستم و در آن غروبی که تهران می‌سوخت. شب شورای مؤسس اعلامیه‌ای داده بود که: «خائنان اعتصاب‌شکن...» اما وقتی صبح فهمیده بودند که شبانه مأموران حکومت نظامی ما را گرفته‌اند، علی گفته بود «اگر اعلامیه را بیرون بدهیم آبروی خودمان می‌رود» اما پیروز هیچ نگفته بود.

از زندان که بیرون آمدم، دیگر طاقت نداشتم. اول سراغ بیژن رفتم و او گفت خرابات سیار باید توی حشمت‌الدوله باشد. راه افتادیم و گوشه‌های

بیرون می‌زنیم اختیاری می‌گوید: «سر سه راه زندان شیرینی فروشی هست» می‌گویم: «دیگر شیرینی فروشی به درد نمی‌خورد. باید دنبال چاره رفت.» جلوی در زندان، طریقت را می‌بینم که از هشت شب تا هشت صبح کشیک دارد. در را باز می‌کند و ما به دنبال طریقت تو می‌رویم. توی اتاق افسر نگهبان؛ افشار و حسینی سربه سر یک پاسدار گذاشته‌اند و از او می‌پرسند حضرت عباس امام چندم است. طریقت اشاره می‌کند که دنبالش بروم. از حیاط رد می‌شویم. و بعد از دالان اصلی می‌رویم به مسجد. «قرار است محاکمه آخر بچه‌های تلویزیون یک ساعت دیگر شروع شود.»

این را حبیب به طریقت می‌گوید. توی این چند هفته با حبیب رفیق شده‌ایم. اهل ملایر است و پیش از انقلاب توی میدان ژاله دستفروشی داشته، بعد هم جزو آدم‌های علامه نوری می‌شود و به قول خودش «الکی الکی شدیم، پاسدار، و بعد هم آقای باقری کنی فرستادمان مازندران.»

شیخ صادق سر می‌رسد. این را از سروصدای توی حیاط می‌فهمم. عبایش را زیر بغل زده و در راه با همه شوخی می‌کند. حبیب می‌گوید: «الحمد لله حاج آقا سرحال هستند.» صادق نیم‌نگاهی به ما می‌اندازد و می‌گوید: «من همیشه سرحالم.» بعد خلیل، که پیش از من به زندان آمده، رو می‌کند و حالش را می‌پرسد. خلیل آدم جالبی است، اسم خودش را هم به زور می‌نویسد. اما بهترین خبریاری سرویس حوادث اطلاعات است. دوتا زن دارد و با همه افسر نگهبان‌های کلانتری‌ها رفیق است. به همین دلیل نیز قبل از انقلاب زودتر از همه می‌فهمید که در فلان کافه «شهر» را با چاقو زده‌اند. یا «ایران شریفی» را چطور دستگیر کرده‌اند. بهرام که دبیر سرویس بود خیلی

او پرویز را متهم می‌کرد که به رفقاییش خیانت کرده و باعث تحکیم رژیم شاه شده. اتاق کوچک است و بعضی از بچه‌ها که دیروز را از یاد نبرده‌اند سرشان را می‌دزدند که نگاهشان با نگاه پرویز تلاقی پیدا نکند. من فقط منتظرم پرویز چیزی بگوید. اما او آرام است و تنها گاهی به اشاره؛ چیزی به رضوی می‌گوید. پرویز؛ پس از مدت‌ها سکوت، سرانجام خطاب به سازنده دلیران تنگستان می‌گوید: «اگر قرار است محاکمه شوم ترجیح می‌دهم این آقایان مرا محاکمه کنند.»

در همین حال دستش را به طرف جوان ژ ۳ به دست می‌برد:

«حداقل این‌ها گذشته‌ای مثل شما ندارند». رییس شورای مؤسس با صدای بلند می‌گوید: «اگر همه موافق باشند، ما امشب کار این خائن را تمام می‌کنیم. تا سهمی در ثواب نابد کردن مُفسد‌ها داشته باشیم.» پرویز آرام؛ که هیچ‌وقت جوشی نمی‌شود، ناگهان به صدا درمی‌آید: «خجالت بکش آقا! مگه تو قصابی؟ این حرف‌ها چیه؟ این همون پرویز خان خودمونه که پانزده سال پیش می‌خواست شاه را بکشد.» در همان حال به رضوی اشاره می‌کند که: «برو زود سرهنگ را بیار!» و رضوی به سرعت بیرون می‌رود.

سرهنگ از صبح بیست و دو بهمن که تلویزیون را به دست بچه‌ها داده، تاج سر همه شده است. دو سه دقیقه بعد رضوی با سرهنگ می‌آید. پرویز خطاب به او می‌گوید: «سرهنگ جان! لطفاً جناب نیکخواه رو تا منزل‌شان اسکورت کنین، اشتباهی رخ داده.»

پرویز را نگاه می‌کنم. حالا کمی آرام شده است. سرهنگ زیر بازوی او را می‌گیرد و بی‌اعتنا به سروصدای بعضی از بچه‌های شورای مؤسس از اتاق بیرون می‌رود.

اختیاری را صدا می‌کنم. بعد از خدا حافظی با سید حسین و حاجی

می‌زند. هادوی بهت‌زده به ما نگاه می‌کند. بعد از محمود و پرویز حرف می‌زنم. صباغیان به روی هادوی نگاه می‌کند. از توی دفترش شماره را می‌جوید و تلفن را برمی‌دارد.

وقتی مقابل زندان می‌رسیم، خلیل را می‌بینم که جلوی در زندان با طریقت حرف می‌زند. جلو می‌روم: «خلیل چه شده؟» ماتم‌زده به من نگاه می‌کند.

«چرا کاری نکردی؟!»

می‌گویم:

«هادوی زنگ زد. برای شیخ صادق پیغام داد، چون خودش نمی‌آمد و پسر حاج عراقی می‌گفت در دادگاه گیر است. برای همین آقای هادوی پیغام داد که امشب دست نگاه دارد.»

خلیل لبخند تلخی می‌زند.

«شیخ اهل نگهداشتن نیست. این را که می‌دانستی.»

راه می‌افتم. اختیاری و طریقت و خلیل هم با کمی فاصله دنبالم می‌آیند. خدا یا کجا بروم؟ ده متر آن‌سوتر، پشت دیوار، پیکر سوراخ سوراخ پرویز روی زمین افتاده است. پیروز کجاست؟ خرابات سیار کجاست؟ آن چشم‌های نجیب مهربان چه شدند؟

جلوی خانه حاجی می‌ایستم. در می‌زنم، حاجی خودش در را باز می‌کند. تا چشمش به من می‌افتد، می‌زند زیر گریه. حالا اشک من هم سرازیر شده است. انگار دیروز بود که حاجی را برده بودم پیش او تا به عنوان راننده در بخش اطلاعات و اخبار استخدام شود. حاجی خیلی با او نزدیک شده بود. اغلب پرویز را اینجا و آنجا می‌برد، هم نقش راننده را داشت و هم نقش برادر بزرگتر را. یک

هوایش را داشت. بعد از انقلاب هم با آن سابقه مذهبی، خیلی زود با دوستان‌های جدید آشنا شده بود. به درد ما می‌خورد. توی همه محاکمات حاضر بود. ضبط صوت بود. بعد هم نوار را می‌داد دست من و دوباره غیبش می‌زد. جوری قاپ‌خلخالی را دزدیده بود که اگر نبود خلخالی محاکمه را شروع نمی‌کرد.

وقتی شیخ صادق توی مسجد می‌رود به خلیل می‌گویم:

«می‌خواستم مطمئن شوم که تو هستی، من باید سری به مهندس بزوم شاید بشود کاری کرد.» خلیل سر تکان می‌دهد: «عصری بچه‌ها می‌گفتند که از متهمان امشب حتی یکی هم سالم بیرون نمی‌رود. ظهر حاج آقا دستور داده به همه‌شان چلو کباب بدهند.»

داستان چلو کباب مرگ را می‌دانستم. با این همه هنوز امید داشتم که بشود کاری کرد. اختیاری اعتنایی به چراغ قرمزها ندارد. ساعت هشت و نیم وقتی جلوی نخست‌وزیری پیاده می‌شوم باور نمی‌کنم که کمتر از نیم ساعت از سه راه زندان تا پاستور آمده باشیم. مهندس نیست. عبدالعلی می‌گوید:

«عصر با بعضی از اعضای هیأت دولت راهی قم شده، آقای هادوی اینجاست. رفته پیش صباغیان، راجع به بعضی از مصدوره‌ها حرف بزند.» توی راهرو می‌دوم، اتاق‌ها هنوز سد و مانع ندارند. منشی روسری به سر صباغیان دستپاچه می‌شود. اما می‌گویم:

«به آقا بگو کار حیاتی است.»

او در را باز می‌کند و من منتظر نمی‌شوم و خودم را توی اتاق می‌اندازم. اصلاً کنترل حرف‌هایم را ندارم. اما خودم آهنگ التماس‌آمیز سخنانم را درک می‌کنم. صباغیان بلند می‌شود و مرا روی صندلی؛ برابر هادوی می‌نشاند. و یکی دوبار به شانهم

شب هم پرویز را آورده بود به خانه‌اش. و حالا گوشه‌ای را نشان می‌داد و می‌گفت:
«همین جا نشسته بود، تمام شب همین جا بود.»

بار دیگر تو...
«فصلی خواهم کرد از چگونه بر دار کردن این مرد...»

ابوالفضل بیهقی

چگونه می توانستم به همان آسانی که به منصور گفته بودیم: «خدا حافظ»
با محمد هم خدا حافظی کنیم؟ این یکی با همه فرق داشت و خودت می دانی
آن روز که من و تو آزرده و خسته به او پناه بردیم، چگونه شربت به لیمو را
داه بود دست تو «بنوشید آرام تان می کند» و تو لیوان سفالی را از دستش
گرفته بودی، اما همه حواست پیش من بود که گوشه ایوان رها شده بودم
و فقط دلم می خواست آن قدر در خواب فرو روم که هیچ چیز به یادم نیاید
و اصلاً ندانم که هستم و کجا هستم، کجا بوده ام و چه اتفاقی افتاده است.

در جمع همه مردان رستاخیز که توی اتاق بزرگ مدرسه رفاه
وحشت زده در آن سه چهار روز خون و جنون، مثل ماهی هایی که در
قوטי کنسرو کنار هم چیده شده بودند، اولین نگاهی که به استقبال
من آمده بود، نگاه دکتر بود.

یادت هست؟ که مدت ها طول کشید تا من آن نگاه را برای تو معنا
کنم؟ تنها نگاهی که در آن ترس نبود، حسرت هم نبود؛ لحظه ای
غریب را در این نگاه کشف کرده بودم که می توانست تنها با این

کلمات توصیف شود:

«بیچاره‌ها سرانجام رسیدید به آنچه در طلبش بودید، سی سال پریدید که از پله‌ها بالا نروید و با یک جهش به قله کوه برسید؛ بفرمایید این هم قله کوه؛ و به‌به! که از آن بالا چه منظره دلکشی است و جوی خون به جای جویبارهای روشن خوشبختی، چوبه‌های دار به جای چتر سعادت‌ی که طرف می‌خواست روز پیروزی انقلاب به قید قرعه بین شما تقسیم کند».

همه این عبارات را من در نگاه دکتر دیده بودم. باور کن حالا هم که توی این بالکن هتل «آلباتراز» توی «وولاقمنی» نشسته‌ام و به عبور زنان سیاهپوش چاق و کوتوله یونانی نگاه می‌کنم. همچنان آن نگاه و آن همه حرف، در یاد من است.

دومین باری بود که توی سالن می‌رفتم. و تو می‌توانی پیش خود مجسم کنی که چه حالی داشتم. از طبقه پایین به غلام زنگ زده بودم. قرارمان بر این بود که تا یازده حتماً وضع را برای او مشخص کنم. گفتم:

«تیترا اول را نگه‌دار امروز حادثه‌ای در پیش است».

در را که پاسدارها باز کرده بودند من سرم را پایین انداخته بودم که چشم‌هایم با نگاه آن‌ها که می‌شناختم‌شان تلاقی نکند. آخر من چگونه می‌توانستم آن درماندگی را در نگاه‌های منصور و منوچهر و از همه مهم‌تر محمود ببینم و چیزی نگویم؟ تازه نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز، که بتوانم کاری برای آن‌ها انجام دهم. حداکثرش این بود که به عنوان همدردی با رجال طاغوت جلوی این آمد و رفت‌ها هم گرفته می‌شد. آن وقت چه کسی می‌ماند؟ تا روزی نگاه دکتر را تعریف کند و بنویسد که حسنک وزیر تنها نبود و دکتر نیز در روز

مرگ رویی چون صد نگار داشت. و جماعت، خاصه تهرانیان در آن روز، های‌های می‌گریستند. - پس مثنی رند را سیم دادند که سنگ زنیدش - گیرم که جای سنگ، حاج محسن، گلوله‌های کلاشینکوف را در سینه او خالی کرده بود - اما دکتر خود پیش از آن پرواز کرده بود، و آن لبخند آخرین، لبخند مرگ نبود، زندگی بود.

تو نمی‌توانی بیایی و از همان ساعتی که گفتم: «ما می‌رویم به تسلائی خانم». هزار بهانه آورده بودی که نمی‌توانم در چشم‌هایش نگاه کنم. اما من می‌دانستم تا به او بررسی فریادی خواهی کشید: و بعد هر دو سر به شانه هم خواهید گذاشت و گریه به شما مجال نخواهد داد که مثلاً اعتنایی به حرف داریوش بکنید که از دیشب، یک سری عبارات را مرور کرده بود تا با دیدن خانم آن‌ها را تعریف کند. من هم اصرار نکردم، و با آنکه دستم نمی‌رفت تلفن را بردارم و به محسن و داریوش خبر بدهم، اما این کار را کردم. بعد هم به دو سه نفر دیگر زنگ زده بودم که دکتر حلاج‌وار مُرد و نباید برای او اشک بریزند. تنها به فکر خانم باشید.

همه حرصم را سر محسن خالی کرده بودم که بعد از سی سال رفاقت و هم‌سنگری و ایران ایران کردن حالا راه افتاده بود. مداحی مجاهدین و فداییان و آقایان را می‌کرد که: «بله، بین فداییان و ما عاشقان ایران یک نوع رابطه ایدئولوژیکی وجود دارد».

و من می‌خواستم محکم بگویم توی سرش که:

«حضرت سرور! تو که تا دیروز، کفش هویدا را جلوی پایش جفت می‌کردی و به قیمت گذشتن از همه آن شعارها و ادعاهای سی ساله، توی رستاخیز، کرسی گرفته بودی و حالا هم ابا نداری از اینکه به

همه روزنامه‌ها را آورده است و من اصلاً حوصله نگاه کردن به آن‌ها را ندارم، می‌دانم که تصویر دکتر با چشم‌های بسته و آن نیم لبخند دلنشین بالای صفحه اول اطلاعات است. به منصور گفته بودم: «عکسی بگیر که هزار سال دیگر، وقتی حدیث دکتر را می‌خوانند، با نگاه به تصویرش اعتبار و منزلت او را درک کنند».

و منصور یک حلقه فیلم را مصرف کرده بود برای آنکه همین یک تصویر جاودانه را به روزنامه‌ها بدهد.

اختیاری وقتی حس می‌کند که حال و روز درستی ندارم بی‌سر و صدا بیرون می‌رود، باز من هستم و قلم و کاغذ و تکرار آواز بنان و تعهدی که صبح در برابر اصرار دکتر علینقی پذیرفته بودم. ساعت پنج و نیم از بیمارستان می‌آیی و با سرانگشت روی شانهم می‌زنی. مدت زیادی از ختم نوشته‌ام گذشته است. خودم هم نمی‌دانم چگونه از حال رفته بودم. نوشته که تمام شده بود سرم را به دیوار تکیه داده بودم و لابد یک لحظه، بعد از دو شبانه روز بیداری، تسلیم خواب شده بودم.

تو پشت ماشین تحریر می‌نشینی و صدای تق تق ماشین بلند می‌شود. برای من مهم نبود، تو اصرار کرده بودی که توی این وضع، چرا نوشته با خط خودت باشد که فردا از این موضوع هم پرونده‌ای برایت درست کنند. بهتر است نوشته را تایپ شده به دکتر علینقی بدهیم و من از زور خستگی پذیرفته بودم که نوشته‌ام تایپ شود. غرق خواب بودم وقتی به دکتر علینقی زنگ زده بودی و حتی زمانی که او به اتفاق حجتی آمده بودند، من هنوز در خواب بودم. ولی در یک لحظه گنگ، شاید با شنیدن کلمات خودم از خواب پریده بودم تو داشتی مقاله مرا برای دکتر علینقی و حجتی می‌خواندی و وقتی

عنوان سخنگوی فلان آیت‌الله در مجامع ظاهر شوی، حق نداری حتی برای دکتر گریه کنی».

اما تو جلویم را گرفته بودی که:

«درست نیست! به هر حال این‌ها سال‌های دراز رفیق هم بوده‌اند و مطمئن باش او هم در دل می‌گرید، و تازه همه آدم‌ها که نباید مثل هم باشند. یکی ضعیف است یکی عاشق مقام است، یکی از گند کاری‌های سابقش می‌ترسد، اما این‌ها هیچ کدام دلیل نمی‌شود که وقتی رفیق‌شان را می‌کشند، غمگین نباشند و در دل نگیرند».

بعد از دیدن خانم، وقتی به خانه آمده بودم، در سکوت خانه که بی تو شبیه به میکده مانواس شده بود، بعد از آن شبی که پاسدارها ریخته بودند و همه چیز را شکسته بودند به سراغ صفحه‌های قدیمی رفته بودم تا ترانه‌ای را که دکتر دوست داشت پیدا کنم:

«آمد اما در نگاهش آن نوازش‌ها نبود»

صدای بنان، توی خانه ریخته بود و من قلم برداشته بودم که داستان دکتر را بنویسم.

دکتر علینقی گفته بود:

«تو چیزی بنویس! بچه‌های دیگر هم می‌نویسند. و حالا که نمی‌توانیم مجلس یادبودی برای رفیق‌مان برپا کنیم، حداقل به یادش دفتری بیرون می‌دهیم و چه بهتر، تو که از اول تا آخر ماجرا در جریان کار دکتر بوده‌ای چیزی بنویسی».

خودش هم یادداشتی داده بود که توی مجله‌ام چاپ کنم. به حجت گفته بودم تصویری از دکتر بکشد که از گلویش خون بیرون می‌ریزد و این خون بدل به پرچم ایران شده است.

هنوز قلم روی کاغذ نچرخیده است که اختیاری می‌آید با بغلی پُر،

بیرون آورد. و با بهره‌گیری از امکانات حزب زمینه را برای تربیت سیاسی مردم فراهم کرد.»

این بار وقتی به دفترش وارد شدم، او حالتی متفاوت با گذشته داشت. شاید نوعی تسلیم به آنچه مقدر شده است، او را از دست‌زدن به هر نوع اقدام حادی باز می‌داشت. پرونده‌ای را از کشوی میزش درآورد و گفت: «می‌خواهم موضوع مهمی را با شما در میان بگذارم.»

غلام با شگفتی پرسید:

«چطور وزیر اطلاعات ما را قابل دانسته که امر مهمی را با ما در میان بگذارد؟»

و البته حرفش خالی از نیش و کنایه نبود. دکتر با همان آرامش؛ حرف را دنبال کرد:

«دو روز قبل، همه‌جا خبر دستگیری عاشور در عراق، و ارتباط او با آتش‌زدن سینما رکس را منتشر کردید. دیروز نخست‌وزیر، هواپیمایی به عراق فرستاد و عراقی‌ها عاشور را تحویل ما دادند. امروز صبح در نخستین ساعات بازجویی عاشور اعترافات تکان‌دهنده‌ای کرده است که پای چند تن از وابستگان به دستگاه نجف در آتش‌زدن سینما رکس در میان است.» بعد نگاهی به پرونده کرد و پرسید:

«راستی شما کسانی را به نام فؤاد کریمی و کیاوش نمی‌شناسید؟»

یکی از بچه‌های آیندگان که خوزستانی بود گفت:

«کریمی سابقاً سنگ مجاهدین را به سینه می‌زد اما حالا درست نهضتی

شده و توی مدرسه و مسجد برای آقا سینه می‌زند.»

دکتر صدایش را پایین آورد و گفت:

«من با اصرار و خواهش از نخست‌وزیر و رییس ساواک خواسته‌ام فعلاً

چیزی در مورد اعترافات عاشور و اینکه دستور آتش‌زدن سینما رکس مستقیماً

با سر و روی آشفته آمده بودم توی سالن چشم‌های گریان هر سه شما را دیده بودم و تو همچنان می‌خواندی و بی‌اعتنا به حضور من با صدای گرفته‌ات از دکتر می‌گفتی، از آنکه گفته بود: «دیگر به من نیندیشید، به ایران بیندیشید.»

کنار تو نشسته بودم، این اولین بار بود که به نوشته خودم با صدای دیگری گوش می‌دادم. تو بسیار شعرهایم را خوانده بودی اما این نخستین بار بود که نوشته‌ای از مرا در برابر دیگران، بلند بلند می‌خواندی. چشم‌هایم را بسته بودم و به صدای تو گوش می‌دادم.

«دکتر از آن گروه انسان‌ها بود که مرگ را لحظه‌ای برای رسیدن به خلوت آزادی می‌دانند. به همین دلیل نیز نوعی شوق داشت برای پیوستن به آرامش فنا شدن، اگرچه عارف نبود و هفت منزل عشق را پشت سر گذاشته بود، اما چون عطار، شاید یک شبه نوری در دلش تابیده بود؛ از فره ایزدی و از برکت استحاله بود که هفت شهر عشق را به لحظه‌ای زیر پا گرفته بود و آن‌گونه، منصور وار بر سر دار انا الحق سر داده بود...»

یادم نمی‌رود روزی را که در مقام وزیر اطلاعات به من و دو سه تن دیگر، که دبیران و سردبیران سیاسی روزنامه‌های صبح و عصر بودیم زنگ زده بود که دیدنش برویم. یک بار دیگر، دو سه هفته پیش از این دیدار، در برخوردی اتفاقی از او پرسیده بودم:

«راستی حیف نبود که آدمی مثل شما بازیچه دست هویدا شود؟ و در نمایشنامه چندش‌آور رستاخیز، نقش اول را بازی کند؟

او با لبخندی تلخ گفته بود:

«حزب یک اشتباه بزرگ بود، ولی من همیشه گمان می‌کردم، می‌توان از درون آن یک جمع اندیشمند پاک، و فساد ناپذیر مؤمن به حاکمیت ملی

از نجف و توسط آدمی به نام سیدعلی اکبر به کیاوش ابلاغ شده منتشر نشود». هاتفی پرسید: «چرا؟»

و البته مثل همیشه توی این چرا؟ اشاراتی پنهان بود که «... خودتی». «باتوجه به جو حاکم، برای ما مسلم است که مردم حرف ما را قبول نخواهند کرد. از طرف دیگر نخست‌وزیر امروز بعد از ظهر نمایندگانی نزد مراجع فرستاده، تا نظر آن‌ها را در مورد اعترافات عاشور استفسار کنند. بنا براین ما باید منتظر بمانیم تا از نظر آقایان مطلع شویم و من فکر می‌کنم کسانی مثل آقای «شریعتمداری» و آقای «قمی» و به احتمال زیاد آقای «مرعشی» با دیدن مدارک و اطلاع از اعترافات عاشور موضع قاطعی در مقابل دستگاه شعبده نجف اتخاذ کنند». یکی از حاضران گفت:

«اما مدارک باید منتشر شود. خیلی زود، برای اینکه امروز اعلامیه‌ای به دست ما رسیده که حتماً بقیه دوستان نیز از آن اطلاع دارند. در این اعلامیه گفته شده که شاه جنایتکار هنگامی که مردم آبادان به همت جمعی از دانشجویان متعهد مسلمان مشغول تماشای فیلمی از فساد خانواده پهلوی بودند، دستور آتش زدن سینما رکس آبادان را صادر کرد...». دکتر گفت:

«اما همه می‌دانند که فیلم گوزن‌ها در سینما نمایش داده می‌شده». و بعد بدون اینکه منتظر پاسخ همکار ما شود از توی پرونده برگه‌ای را بیرون کشید و گفت:

«اعلامیه‌ای که می‌گویید، یک هفته پیش از به آتش کشیده شدن سینما در چاپخانه حصیری آبادان به چاپ رسیده و فؤاد کریمی هزینه چاپ آن را پرداخت کرده است. اصلاً کریمی به همین منظور نیز چند روزی از اهواز

به آبادان رفته بوده».

آن روز با دکتر خیلی بحث کردیم و فردای آن روز من مطلبی نوشتم که در آن اشاراتی به دیدارمان با دکتر کرده بودم. او بار دیگر، روزی که تهران آتش گرفته بود به من تلفن زد، در این آتش‌سوزی دفتر او از نخستین ساختمان‌هایی بود که طعمه حریق شده بود پرسیدم: «پرونده عاشور هنوز در کشوی میز بود؟». و او گفت:

«یکی از شماها لابد به آن‌ها خبر داده بودید ولی من پرونده را پیش دادستان فرستاده بودم. و چند برگه از آن نیز در منزل است...» آن روز که احمد آقا مرا به دیدن دولتمردان و نظامیان عصر تمدن بزرگ برد، بار دیگر دکتر را دیدم، تکیه به دیوار داده بود و مثل منوچهر و منصور تلاشی نکرد که مثلاً عریضه‌ای به احمد آقا بدهد و یا حرفی دائر بر بی‌گناهی خود بزند.

عصر یکی از روزهای اسفند ماه، بعد از گفت و گویی طولانی با بازرگان، به اتفاق فردی که به نخست‌وزیر انقلاب نزدیک بود به دیدن دکتر رفتیم. بازرگان افسوس می‌خورد که چرا باید فردی مثل دکتر با رژیم پیشین همکاری کند که امروز انقلاب از خدمات او محروم شود. همین گفته برای من قوت قلبی شد و پیش خودم گفتم بدون تردید دکتر را پس از چند ماه از زندان آزاد می‌کنند. اول به قصر و بعد به اوین رفتیم. اما دکتر آنجا نبود. همراهم به صباغیان تلفن کرد و او بعد از گفت و گو با غرضی، با تلفن دیگر اتاقش خبر داد که دکتر در کمیته سلطنت آباد در محل ساواک سابق نگهداری می‌شود.

با داشتن اجازه از سوی نخست‌وزیر انقلاب به کمیته رفتیم و نیم ساعت بعد با دکتر دیدار کردیم. لباس مندرسی بر تن داشت و کاملاً شکسته شده بود. جارو و سطلی به دستش داده بودند که توالت‌ها را بشوید. موقع ملاقات

«یکی از عوامل کشتار هفده شهریور، و فردی که پایه‌های رژیم منحوس پهلوی را مستحکم کرده، او با فساد اخلاق و دزدی و سوءاستفاده و...»
دکتر مثل سیاوش، پاکیزه و مطهر آماده بود که به میان آتش رود. آرام و با تائی حرف‌هایش را آغاز کرد:

«شما مرا محاکمه نمی‌کنید، بلکه دارید ایران را محاکمه می‌کنید. شما سوسمارخورانی بودید که ما ایرانی‌ها شرف انسان بودن را به شما یاد دادیم. شما برای دستیابی به هدف‌های خود صدها انسان را در سینما رکس سوزانید...»

خلخالی تلاش کرد با پریدن میان حرف‌های دکتر او را ساکت کند بعد با آن لهجه مضحک خود به حالت طنز گفت:

«جناب دکتر توبه کن! شاید عدل اسلامی نصیبت شود. سینما رکس آبادان را که ارباب تو آتش زد.»

«کلر» خبرنگار لیبراسیون، که آن شب با من به زندان آمده بود تا محاکمه شماری از بزرگان رژیم گذشته را شاهد باشد، وقتی دکتر شعر مولانا را خواند:

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم ز حیوان سر زدم...

معنای شعر را از من سوال کرد، شعر را ترجمه کردم و او به فرانسه کلماتی روی کاغذ نوشت.

ساعت دو رأی دادگاه را خواندند. دکتر به ده سال زندان محکوم شده بود. با عجله بیرون آمدم و به خانم زنگی زدم و خبر را به او دادم. چقدر خوشحال شد. مطمئن بودم که دکتر چند ماه دیگر وقتی هیجان بعضی‌ها فرو نشست، بیرون می‌آید، بعد دوباره به داخل زندان رفتم برادرزاده مهندس آمده

دو سه پاسدار در اتاق ایستاده بودند و یکی‌شان وقتی تأثر مرا دید گفت:
«رفیق این‌ها ز الوهایی هستند که خون خلق را مکیده‌اند.»

و من از شنیدن کلمه «رفیق» به جای «برادر» تعجب نکردم. چون پیش از این می‌دانستم کمیته سلطنت‌آباد دست چه کسانی است و توده‌ای‌ها تا چه حد در رتق و فتق امور بگیر و ببند به برادران اسلامی‌شان کمک می‌کنند.
دکتر نگاهی به پاسدار کرد و گفت:

«من، خون خلق را مکیده‌ام؟»

و بعد آهی کشید و گفت:

«خُردم کرده‌اند. فکرش را بکن با مسلسل مرا می‌برند که توالت‌ها را تمیز کنم، زمین را بشویم...»

وقتی بیرون آمدم آشنای نخست‌وزیر سخت متأثر بود و قول داد برای دکتر کاری بکند. به داریوش تلفن کردم و گفتم:

«چطور راضی می‌شوی که روی صندلی وزارت بنشینم و آن وقت رفیق قدیمی‌ات توی کمیته سلطنت‌آباد توالت‌ها را تمیز کند.»

آن شب ساعت یازده وقتی دکتر را آوردند خیلی تکیده‌تر از روزی بودند که در کمیته سلطنت‌آباد دیدمش. در بازجویی به او قول داده بودند، اگر در دادگاه سخن از آتش‌زدن سینما رکس نگوید حداکثر به دو سال زندان محکوم خواهد شد. آن شب خیلی از ژنرال‌ها هم بودند. چهره‌های سیاسی گذشته نیز ترسان و درهم شکسته؛ در جمع محکومان دیده می‌شدند. خلخالی قاضی شرع بود و طهماسبی و زواره‌ای و ری شهری هم در دادگاه حضور داشتند و هادی غفاری که هفت تیری به کمر بسته بود مرتب این سو و آن سو می‌رفت. ادعا نامه‌ای که علیه دکتر تنظیم شده بود مضحک بود که حتی خود خلخالی هم نمی‌توانست آن را بخواند

بود با کاغذی برای خلخالی که:

«امشب کسی نباید اعدام شود. و دکتر را فوراً به مقامات انتظامی تحویل

دهید».

توی مسجد زندان قصر داشتم با کلر و برادرزاده مهندس حرف می‌زدم، که صدای رگبار گلوله بلند شد. همه وحشت‌زده به طرف حیاط دویدیم، منصور هم کنار من دوید و دوربین‌اش را باز کرده بود و هادی غفاری با هفت تیرش بالای سر او بود و خلخالی با آستین‌های بالازده، انگار به وجد آمده بود با هفت تیری که از خانه هویدا برایش آورده بودند بازی می‌کرد. صبحی افسری که در جریان خروج بختیار از نخست‌وزیری باهم آشنا شده بودیم، به من نزدیک شد و گفت:

«وقتی دکتر را از دادگاه به سلولش می‌بردند خلخالی گفته بود توی وزرای شاه تو خیلی خوشگل بودی و بعد زده بود زیر خنده که باب حوزه علما بودی حیف که مفسد فی الارضی».

نیم ساعت بعد، یعنی همان وقت که ما توی مسجد زندان بودیم، خلخالی فرستاده بود دکتر را بیاورند. صبحی می‌گفت:

«دکتر در لحظه اعدام در وصیتنامه‌ای که بیش از چند سطر نبود خطاب به همسر و دوستانش نوشته بود:

«دیگر به من نیندیشید به ایران بیندیشید.»

تو مثل کسی که بار سنگینی را برداشته باشد با خواندن نوشته من به نفس افتاده‌ای، علینقی و حجتی گریه می‌کنند و من به یاد عاملی هستم و کلماتی که صبح داریوش به خانم گفته بود:

«عاملی مردی بود که در رگ‌هایش خونی به رنگ عشق جاری بود، عشق به ایران».

من با «اختیاری» هیچ مشکلی نداشتم تو این را خوب می‌دانستی، در واقع دو سه آزمایش کافی بود که برایم روشن شود او می‌تواند، هم مصاحب آدم باشد، هم رفیق؛ و هم زمانی که توی آینه ماشین می‌بیند که دو تا پژوی سفید در تعقیب تو هستند، با زرنگی و آن دست به فرمانی که نظیرش را ندیده‌ای با پیچیدن توی فرعی جُردن و بعد انداختن توی پهلوی و محمودیه تا آن سوی دانشگاه ملی تو را ببرد و اصلاً هم خود را نبازد.

اگر دیدی اختیاری را فرستاده بودم، دلیل داشت. از همان صبح تاریخی، که با هم خیابان را زیر پا گرفته بودیم و به آن همه خوش‌خیالانی که خیابان و پیاده رو را می‌شستند دل‌شان را پیش آقا فرش می‌کردند، «صبح بخیر» گفته بودیم، من مطمئن بودم که سرانجام روزی مجبور خواهم شد اختیاری را سراغ تو بفرستم، تا زودتر خبردار شوی فاجعه قرار است چگونه بر سر ما نازل شود. راستش را بخواهی در آن لحظه آخر، کمی مردد شده بودم اما وقتی اختیاری گفت که: «مطمئن باش پیغامت را می‌رسانم» فکر کرده بودم اگر پیغام را ندهم چه کنم؟ نهایتش چه می‌شود؟ گیرم که صادق عصبانی شود و یا آقای مهندس برادرزاده‌اش را بفرستد که:

«برو به فلانی بگو تضعیف دولت موقت! آن هم از سوی کسانی که

یعنی از جیبش کاستی را در آورد و خطاب به زواره‌ای گفت: «آقا رضا لطفاً این نوار را بخش کن» من دیگر به خودم هم اطمینان نداشتیم. از کجا معلوم که آن‌ها حرف‌های ما را گوش نکنند؟ وقتی در ذهن این مردم از پیغمبر هم بالاتر رفته و اگر او شق‌القمر کرد این یکی آینه به دست قمر داده تا چهره مبارکش را متجلی کند. مگر تعجبی خواهد داشت اگر، بفهمم که برادر اختیاری یا مادرش، یکی از آن میکروفون‌های مخفی مرحوم ساواک را توی یقه کت او یا ته کفشش جاسازی کرده باشد؟ اصلاً به گمان من آن روز اختیاری کمی غیرطبیعی راه می‌رفت و می‌گفت کفشم پایم را می‌زند! تصور تو، اما، آرام می‌کرد، حالا داشتیم تند تند سفارش می‌کردم. وقت زیادی که نداشتیم تازه خون من که از بقیه رنگین‌تر نبود. آقا وقتی به همان سادگی توی دهان مهندس می‌زد یا احمدآقا را جلوی همه یک پول سکه می‌کرد، فکر می‌کنی مرا که از اهل بیت نبودم، مشمول مرحمت ویژه می‌کرد؟ ده‌ها بار هادی گفته بود که:

«سرجدت دست بردار، تو که این‌ها را نمی‌شناسی، فکر می‌کنی، سیدعلی همان است که کنار آقا نور می‌نشست و مثنوی می‌خواند و با شیخ عابدی سر موضوع سالک مجذوب و مجذوب سالک مباحثه می‌کرد؟ واقعاً نفهمیده‌ای که آقا محی و شیخ احمد مروارید، همان‌هایی نیستند که شب‌های جمعه خدمت شیخ می‌رفتند به این امید که آخر شب یا آقا مرتضی، لطفی کند و جیره‌ای خشکه به آن‌ها بدهد، یا آقا نور جلو بیفتد، و بعد برایشان سفره پهن کند و بی دریغ محصول ماهان را جلوی آن‌ها حبه کند و بریزد تا خودشان را خفه کنند؟ این‌ها قوم الظالمین اند، خدا به ملک خانم رحم کند، آقا نور هم که نیست تا حداقل این‌ها را سر غیرت ببندازد.»

هادی ده‌ها بار این حرف‌ها را گفته بود، ولی کار من دیگر با نصیحت درست نمی‌شد. این را تو خوب می‌دانستی. برای همین هیچ وقت به من

پشت گرمی ما به حمایت آن‌هاست، در این شرایط درست نیست». شاید مهندس چهل سال است طعم عشق را نجشیده باشد، از ابتدا هم او اهل حلال و حرام بود. بنابراین نمی‌تواند دولت عشق را هم در شکل ناگهانی‌اش در یک عصر سرد، کنار قبر ناصرالدین شاه و عضدالملک و آقای کاشانی، به رسمیت بشناسد. اختیاری گفته بود:

«پسر حاج مهدی که همه‌کاره آقاست، گفته دویست سیصد تومان جور کنید، بقیه کارها حل می‌شود.»

خودم هم از شوشتری، که با آقای هادی و صادق عبادی همراه آقا آمده بودند و وجه مشترکشان عربی حرف زدن بود، شنیده بودم که می‌شود کار را طوری ردیف کرد، که تو هم در جمع پسران و دختران انقلابی؛ همراه محمد منتظری به لیبی بروی. آنجا خیالم راحت بود می‌توانستم تلفنی به حسن صبرا، که رابطه نزدیکی با سرهنگ داشت، بگویم که از طریق سفارت در بیروت و یا رفقاییش در طرابلس ترتیبی بدهد که او به محض ورود از گروه شیخ محمد جدا شوی و بتوانی با اولین پرواز بروی فرانسه. آنجا دیگر خیالم آسوده بود. می‌دانستم که دکتر یا «ویوین» را می‌فرستد یا به عبدالرحمن خان می‌گوید تا ترتیب انتقال تو را بدهند که مثلاً چند روزی در «راسپیل» باشی و بعد هم جایی بگیری نزدیک مولود و دخترانش که می‌توانستند برایت مصاحب خوبی باشند. اگر به لندن هم می‌رفتی فرقی نمی‌کرد. تردیدی نداشتیم که حسن با شنیدن خبر از «سیدکاپ» تا «هیترو» پرواز می‌کرد و تو را می‌برد در گوشه‌ای سر روی شانه‌ات می‌گذاشت.»

آهسته خم شدم تا حرف‌ها را در گوشی به اختیاری بگویم. کسی که غیر از ما آنجا نبود. پس چرا این همه احتیاط می‌کردم؟ راستش از آن روزی که شیخ صادق، توی محاکمه «عاملی» حرف‌هایی را که او در یک جلسه خودمانی بعد از حادثه سینما رکس عنوان کرده بود در دادگاه پخش کرد،

نگفته بودی: «آرام‌تر!»، یا اینکه «کلمه‌هایت را کمی وزن کن». تازه آن روزی که سر طالقانی را گذاشته بودم توی قالب یخ با سایه‌هایی از میله زندان، تو زنگ زده بودی که بهترین روی جلد را در تاریخ مطبوعات معاصر انتخاب کرده‌ای. درحالی‌که همان روز مهدی به من زنگ زده بود که خود آقای طالقانی برایت نگران است و تأکید کرده که حالت را پیرسم. پیش از آن که اختیاری راه بیفتد، دیدم که مردد است. خیلی سعی کرد من گریه‌اش را نبینم، اما او که هنرپیشه نبود تازه وقتی اشک سرازیر می‌شود مگر می‌شود جلویش را گرفت؟ رویش را بوسیدم گفت: «خیلی سخت است». گفتم:

«آره، ولی مگر قرار است دیدارمان به قیامت بیفتد که تو آغوره می‌ریزی» تبسمی توی اشکش جوشید. بعد گفتم:

«مطمئن باش چیزی نمی‌شود، مگر دکتر را راهی نکردیم؟»

آن روز آن قدر که اختیاری دلشوره داشت خود دکتر نداشت. خیلی آرام و مسلط از برابر مأمور کنترل گذرنامه رد شد و به فرانسه غلیظ تشکری کرد و بعد عینک دسته طلایی‌اش را با انگشت فشار داد تا کاملاً روی بینی‌اش جا بیفتد.

«خداحافظ مصاحب من، خداحافظ سنگ صبور من! اختیاری رفته بود و من همچنان تو را می‌دیدم. در آن صبح سرد که خیابان را شسته بودند».

اختیاری ساعت یک رفته و حالا شش بعد از ظهر است. قرار نبود به من خبری بدهد. اصلاً من نمی‌بایست اینجا می‌ماندم. ولی هر کاری کردم پایم پیش نمی‌رفت سرانجام شش و ده دقیقه به افشاری زنگ می‌زنم. اگر رفته باشی او باید بداند. و مگر نگفته بود «مطمئن باش، من خودم تا توی هواپیما خواهم رفت، به شرطی که تو آفتابی نشوی». و من قول داده بودم، هنوز سوالم به نیمه نرسیده او با صدای تندی می‌گوید:

«برادر چرا مزاحم می‌شوی؟ اینجا فرودگاه است اگر تلفن آژانش مهاجری را می‌خواهی به صفر هشت تلفن بزن!».

و بعد گوشی را محکم روی تلفن می‌گذارد. قلبم دارد از سینه بیرون می‌زند. خدایا چه اتفاقی افتاده، چرا افشاری با من این طوری حرف زد؟ یک لحظه ناگهان کلمه مهاجری توی گوشم زنگ می‌زند. مگر قرار نبود که تو اگر نتوانستی با پرواز پاریس یا لندن بروی، یا با پرواز استانبول خارج شوی و به محض رسیدن به سولماز تلفن بزنی و مگر اسم پسر سولماز مهاجر نبود؟

درست هشت و نیم، اختیاری برمی‌گردد. چقدر به او التماس کرده بودم که باز نگرده، من که قرار نبود اینجا باشم. تازه احتمال داشت آیت تا این

لحظه آدرس خانه را فاش کرده باشد. پس چرا این پسر بی‌عقل بازگشته است.

پشت پرده اتاق، خود را پنهان می‌کنم. اختیاری کلید می‌اندازد. در را باز می‌کند و توی تاریکی اتاق، بی‌آنکه دنبال من بگردد می‌گوید:
«رفت، الان باید توی خانه سولماز خانم باشد».

از پشت پرده بیرون می‌آیم و چراغ کوچک روی میز را روشن می‌کنم. و تازه می‌بینم اختیاری رنگ به چهره ندارد و صورتش مثل بوکسوری که ده روند کتک خورده باشد آماس کرده است.

صدایت که در گوشم می‌ریزد، من تازه از خواباندن اختیاری خلاص شده‌ام. مثل بچه‌ها به دیدن پدرشان، پس از گم شدن در هیاهوی بازار، از در که توی راهرو آمده بود با آن چهره در هم شکسته خونین، سرش را گذاشته بود روی شانه‌ام و من تازه فهمیده بودم که اختیاری هم می‌تواند گریه کند.

- پسر جان چرا گریه می‌کنی؟ مادرت رو گم کردی؟ تمام بازار روی سرم ریخته بود. آن روز صبح که مادر گفته بود: «کودکستان نرو می‌خواهیم برویم حرم و بعدش هم می‌رویم خیابان ارک برای آقا جون و ممی جون و اقدس خانم و خواهر و برادرها چیزی بخریم».

دل‌م بی‌خودی به شور افتاده بود. با درشکه از خیابان خسروی پایین آمده بودیم. و توی حرم من گوشه چادر مادر را گرفته بودم که؛ یا ضامن آهو را طوری می‌گفت، که اشکم بی‌اختیار سرازیر می‌شد. پدر را می‌خواست. این را می‌دانستم. من هم سر به ضریح داده بودم و بابا را صدا می‌زدم. از حرم که بیرون آمدیم؛ مادر یک پولکی برایم خریده بود، و راه افتاده بودیم؛ به طرفِ بالا خیابان. و

جلو محضر آقای خالصی رسیده بودم. یک لحظه گفتم، بروم بالا و به آقای خالصی بگویم مامانم گم شده. اما مگه بابا نگفته بود؛ این شیخ عرب با ما خوب نیست؟ با مرحوم آقا هم خوب نبود. شاید دستم را بگیرد و ببرد توی حیاط، و به شیخ رضا بگوید این هم از تخم و ترکه اون سید تقی جد کمزده است، که هرچه آدم بود توی این شهر جمع کرد تو محضرش. قاپ شازده کیکاوسی رو هم دزدید، و سندهای بانک رو هم گرفت. بیا بیرش باغ خونی سرش رو ببر! تا اون نور بد مصدقی بدونه هر که با خالصی در افتاد ورافتاد.

از جلوی محضر می‌گریزم، و اشک همچنان با من است.

پسرجان چرا گریه می‌کنی؟ مادرت رو گم کردی؟

یک لحظه سر جابم می‌خکوب می‌شوم. دو تا پای لاغر جلوی چشم من است. سر بالا می‌گیرم.

من به بچه‌های رها شده‌ای می‌نگریستم؛ که توی نهر آب می‌پریدند. جلوی مغازه آقای مهدوی مادر پارچه‌ای را نشان داده بود و تا آقای مهدوی پارچه را بُرد و مادر چانه‌هایش را بزند؛ من به سوی نرده‌های نهر رفته بودم. که بچه‌های رها شده را بهتر ببینم. و یک لحظه که فریاد زده بودم، مامان ملک نه مغازه آقای مهدوی را می‌دیدم و نه خیابان برایم آشنایی داشت. مامان، مامان و با گریه می‌دویدم. نه، نبود. خدایا اگر «مُخورم» مرا بدزدد، اگر توی باغ خونی سرم را ببرد، آن وقت سوری دیگر داداشی ندارد، وقتی بابا بیاید و دنبال علیرضا بگردد مادر به او چه خواهد گفت. همه بالا خیابان را دویده بودم. بعد یک‌دفعه به فکرم رسیده بود، نکند مادر را دزدیده باشند؟ آن وقت چه می‌شود؟ مگر خانم مجددیان نمی‌گفت از یک‌ها سه چهار تا زن زوار خوشگل رو دزدیدن، مگر ننه زهرا تعریف نکرده بود، که عروس برادرش را یک دوره گرد هراتی که ماه‌ها توی کوچه آن‌ها پرسه می‌زده، یک روز غروب دزدیده و به هرات برده و حالا اون زن بیچاره توی هرات اسبوه و مرتیکه به زور بچه‌دارش کرده و یک دوقلو زاییده وی نامه‌ای که به دست مسافری داده نوشته: «با خواست خدا نمی‌شه جنگید. مقدر ما هم بود که عروس افغان‌ها بشیم».

من که از برادرزاده ننه زهرا اصلاً خوشم نمی‌آمد، مثل زن‌ها قر می‌داد. یک دندان طلا هم داشت که وقتی می‌خندید، توی ذوق می‌زد. دو سه بار به پروپای غدیر پیچیده بود که بیا بریم سینما و غدیر هربار گفته بود؛ برو خدا روزیت رو جای دیگر حواله کند. لابد زنش حق داشت که با اون دوره کرده در رفته بود، خدایا مامان ملک کجاست؟

پوزخندی زده بود، که بعضی خانم‌ها آدم را وادار می‌کنند که دست‌شان را ببوسد.

آن روز که توی همه‌راه‌پیما بی دست تو را بوسیده بودم معنای حرف پدر را می‌دانستم. یا آن لحظه‌ای که دست‌های خسته‌ی خانم شوکت‌ملک را که بوی کودکیم را می‌داد گرفته بودم و بی‌ترس از کنی و خلخال‌ی و علوی، بوسه بر آن‌ها زده بودم، چهره‌ی پدر وقتی دست خانم شازده کیکاوسی را بوسید پیش نظر من بود.

صبح که به روزنامه رفتم، وضع طور دیگری بود. جلوی در ایران چاپ؛ اختیاری نگه داشت، تا پیاده شدم، یکی از بچه‌های چاپخانه که نوشته‌های مرا دوست داشت، جلو آمد که شما تو نیایی. دیشب سفر جلسه کرده و با کمک رسول چند تا پاسدار از پسر حاج عراقی گرفته تا شماها را به روزنامه راه ندهند.

وقتی من در خانه سیروس، سیدحسین را دیده بودم، می‌دانستم که او همه اخبار جلسه را به سفر می‌دهد. مرادی اما گفت: سید با ما است. شبانه رفته بود سراغ سفر که بله این‌ها دارند کودتا می‌کنند و نامه هم به امام نوشته‌اند و سند و مدرک هم جور کرده‌اند تا ساواکی‌ها، فراماسون‌ها و کمونیست‌ها را تصفیه کنند. رسول که به خاطر هم‌نامی‌اش با امام موسی صدر و شوقش برای نوشتن، از همان وقتی که توی جوانان شایعات داغ و سرد را درباره شهین و مهین به مهدی می‌داد، حال برادر کوچک را پیدا کرده بود. از توی هواپیما که با آقا آمد، آدم دیگری شده بود و مرتب دم دست سفر بود. آن شبی هم که عرفات آمد، سرسفره مرتب گردن می‌کشید که تصویرش توی عکس‌های منصور پیدا باشد. و وقتی دید عرفات در آن جمع آشنایش را یافته است و ما با «هانی» و «محمود» و «خالد» به همراه «ابوعمار» راهی

پدر خیلی روی کلمه صله ارحام تأکید می‌کرد و سه چهار بار که معنی آن را پرسیده بودم گفته بود همین کاری که جمعه‌ها می‌کنیم. اول صبح می‌رفتیم حمام جنت. از آن روزی که زن اوستا درحالی‌که ذغال‌های سرقلیان‌ش را قرچ و قرچ می‌جوید به مادر گفته بود مادر جون می‌خواستی باباشو هم بیاری. ماشاءالله نیگا کن وسط پاش از مال حاج آقای ما هم گنده‌تر شده و بعد با دختر ترشیده‌اش که دو سه دفعه موقع لیف زدن منو بغل کرده بود و به سینه‌های گنده‌اش چسبونده بود هری زده بودند زیر خنده. من با پدر حمام می‌رفتم و از حمام می‌رفتیم خسروی کله پاچه بخوریم. غدیر اسباب حموم را می‌برد خونه. و بعد به دنبال پدر؛ اول می‌رفتیم حرم، و ساعت ده حتماً باید خونه حاج آقا حسن بودیم. من به چهره او خیره می‌شدم، که همیشه از تمیزی برق می‌زد. پدر کنارش می‌نشست و با او حرف‌هایی می‌زد که من نمی‌فهمیدم. بعد می‌رفتیم خانه آقای مهدوی رییس‌التجار و از آنجا خدمت شازده می‌رفتیم که همیشه پایون زده بود. و خانمش عین خارجی‌ها بود و بار اولی که پدر دستش را بوسید، من گفته بودم شما که همیشه می‌گفتید فقط آدم باید دست پدر بزرگ و حاج آقا حسن و حاج شیخ علی را ببوسد. پس چرا دست خانم شازده را بوسیدید؟ پدر

نخست‌وزیری شده‌ایم با حالتی خجل آمده بود که اجازه بدهید من هم بیایم. و من به او گفته بودم: «پسر جان راه شهرت از نامردی نمی‌گذرد». رسول از بچه‌های حاج عراقی سه تا چهار تا پاسدار گرفته بود. جلوی در ایران چاپ، فهرستی به دست‌شان داده بود که این‌ها ضد انقلاب و بختیاری‌اند و نباید راهشان بدهید. به اختیاری گفته بودم که می‌رویم قم. ساعت نه بود که رسیدیم. آقا در منزل دامادش اشراقی اقامت داشت.

توی تلفن به تو گفته بودم: کار خودشان را کردند. و تو دلت شور زده بود و گفته بودی «مواظب باش!» قرار گذاشته بودیم که سرشب سراغ ناصر برویم. و وقتی گفتم ساعت هفت منتظرم باش، تو گفته بودی دوستت دارم.

تازه بساط صبحانه را برچیده بودند، که ما رسیدیم. آقا بعد از نماز صبح می‌خوابید. حسین آقا تا مرا دید، تعارفی صمیمانه کرده بود. همراه او و رسولی نزد آقا رفته بودیم. آقا به اشراقی گفته بود: تلفن بزنی به یزدی و آقای کنی و بگو این حق‌ها را از روزنامه بیرون بربزند.

ساعت یازده با اختیاری به منزل آقای شریعتمداری رفته بودیم. و او مثل همیشه، مهربانی چشم‌هایش را بدرقه راه ما کرده بود. با نامه آقای اشراقی به مجلس شورا رفته بودیم، که حالا مقر سلطنت آقای کنی بود. باقری نامه را گرفته بود و توی سرسرا، ناگهان خانم شوکت‌ملک را دیده بودم. چادری ژنده بر سرش بود و دو سه تا پاسدار مسلسل به دست، در کنارش. جلو دویدم و دست‌هایش را گرفتم، سلام خانم من، سلام معلم همیشه‌ی من! من شاگرد شما در مدرسه ایران بودم. خانم شوکت‌ملک آرام می‌گیرست. یکی از پاسدارها داد زد برادر ول کن! خجالت بکش! دست نزن زن غریبه را

می‌بوسی و خیال می‌کنی هنوز دوره‌ی طاغوت است. وقتی سربلند کرده بودم رضا در برابرم ایستاده بود. با وجود ریش انبوه و مسلسل و نوار فشنگش، او را شناخته بودم. رضا این خانم جهانبانی خودمان است، غریبه نیست. و رضا لرزیده بود و سرش را پایین انداخته بود. این همان رضا تاری وردی بود که خانم شوکت‌ملک جزو شاگردهای بی‌بضاعت قبولش کرده بود.

از خانه‌ی شازده به بیت حاج آقا جواد می‌رفتم. وقتی آقا بزرگ زنده بود، گاهی خانه ما می‌آمد. حالا پدر سراغش می‌رفت. توی پسرهایش علی آقا که تازه روی صورتش کرک سبز شده بود، از همه سر بود. هم خوب حرف می‌زد هم احترام زیادی به پدر می‌گذاشت. توی خانه آن‌ها من همیشه به آن تابلویی خیره می‌شدم که هرچه هجی می‌کردم، نمی‌توانستم آن را بخوانم «منمشت‌لعشقه‌تعلیم‌چکنم» علی آقا یک لباده‌ی مندرس می‌پوشید و کنار پدر دو زانو می‌نشست و پدر می‌گفت انشاءالله شما می‌روید دانشگاه «الازهر» و حاج آقا جواد به جای پسرش پاسخ می‌داد که هرچه خدا بخواهد. پدر به تورج رهنما هم همیشه می‌گفت: انشاءالله تو با این هوش و فهم‌ات می‌روی «الازهر». و وقتی تورج از آلمان نامه نوشت که دانشکده پزشکی را رها کرده است، و حالا که پدرش دیگر نیست او به «زالزبورگ» می‌رود تا ادبیات و فلسفه بخواند، پدر گفته بود حیف شد. ای کاش تورج به «الازهر» رفته بود.

می‌لرزم، سرم را تکان می‌دهم.

پسر جان! تو بچه‌ی آقا نور نیستی؟

این بار سرم را بالا می‌گیرم. این چهره را می‌شناسم. هر جمعه که

خانه حاج آقا جواد می‌رفتیم، او در را باز می‌کرد مشهدی حسین خانه شاگرد آقا، دستم را می‌گیرد. بیا پدر جان برویم خانه ما! لابد مادر بیچاره‌ات تا حالا نصف جان شده است.

به دنبالش کشیده می‌شوم دستم را گرفته است. با آنکه او را می‌شناسم، اما تصویر خیالی «موخورم» و باغ خونی؛ بار دیگر در برابرم زنده شده است. علی آقا در را باز می‌کند و با تعجب کنار می‌رود. مشهدی حسین می‌گوید، بچه‌ی آقا نوره، مادرش را گم کرده بود تو خونه‌شون را بلدی، بیا ببرش! ثواب داره پسر. علی آقا معطل نشده بود. حالا دیگر احساس راحتی می‌کردم. توی راه از من پرسیده بود: از آقا جانت چه خبر؟ و من گفته بودم: «آقای تقدیسی که رفته بود به تهران، می‌گفت انشاءالله شب عید میاد. سر کوچی عدلیه، علی آقا به آقای دامغانی که رد می‌شد سلام کرده بود و بعد، جلوی خانه‌ی ما به غدیر که توی سرش می‌زد گفته بود مشهدی حسین، علی جون را پیدا کرده بود. مادر توی هشتی از حال رفته بود. سرم را روی شانهاش گذاشته بودم. او حق می‌گريست: «همیشه کنیزتم یا ضامن آهو، یا باب الحوائج که علی منو به من برگردندی»

علی آقا ایستاده بود و سرش پایین بود. غدیر گفته بود: علی آقا پسر حاج آقا جواد، علی جون رو کارگوشون پیدا کرده. و مادر مرا به خود فشرده بود و به غدیر گفته بود برای علی آقا چای بیاورد.

اختیاری دو سه کلمه بیشتر حرف نزده بود و مهم! این بود که تو به سلامت رفته بودی. و لابد حالا از پشت پنجره اتاق سولماز بسفور را نگاه می‌کردی. و شاید به لحظه‌ای می‌اندیشیدی که گفته بودم: باز می‌بینمت. بعد شعر اصغر

را خوانده بودم:

«تو خانه‌ی پدری را
که عطر خاطره‌ی کودکی در آن جاری است
به یاد خواهی داشت
و گرنه، شاید هرگز
به تو امان ندهد که بگویی:
پدر خدا حافظ!
رفیق منتظرم باش!
باز خواهم گشت.»

بیرون فرودگاه دو سه تا پاسدار به پای اختیاری پیچیده بودند که این ماشین مال کیست؟ و او گفته بود مال صاحبش. و آن‌ها آن‌قدر با مشت و قنداق مسلسل توی سر و صورت و کمرش زده بودند که بی‌حال روی زمین افتاده بود. و اگر آقای شیده اتفاقی از آنجا عبور نکرده بود خدا می‌دانست چه بر سر او می‌آمد.

مثل یک کودک معصوم خوابیده است اگر در این هفته‌ها و ماه‌ها با من نبود، چه می‌کردم؟ روزی که اسماعیل توی اطلاعات به من گفت خواهرزاده‌اش پسر خوبی است، تصدیق رانندگی هم دارد، و حالا که محسن آقا دست‌اش توی «ایران ایر» بند شده و نمی‌تواند دنبال من بیاید، بد نیست یک چند خواهرزاده‌ی او را امتحان کنم. اختیاری به همین سادگی آمده بود. و حالا صورت آماش کرده‌اش در برابر من بود خود را مقصر حس می‌کردم و مهم این بود که تو حالا می‌توانستی روسریت را برداری، و گیسوانت را

باد شبانه استانبول شانه بزند.

باید هرطوری بود به مادر می‌گفتم که برنامه من به هم خورده است. روی کاغذی برای اختیاری می‌نویسم سراغ مادر رفته‌ام، نگران نباش! وقتی تاکسی جلوی خانه مادر می‌ایستد و ننه در را باز می‌کند، خودم را می‌اندازم توی خانه که یاس‌ها همه دیوارهایش را پوشانده‌اند.

علی آقا دارد حرف می‌زند. مادر بساط سماور را جلوی گلخانه‌ی کوچکش پهن کرده. مریم با الهه‌ی عمو مشق می‌نویسد. ممی جون می‌گوید: الهی قریون دکنتر جونم بشم ما که نصف عمر شدیم.

می‌نشینم. صدای علی آقا هنوز از رادیو به گوش می‌رسد: «در قصص قرآن، داستان یوسف حکایت غریبی است. پروردگار عالم در این حکایت زیباترین نمونه‌های عشق، سرگشتگی، هجران، وصال، ایمان، ایثار را ترسیم کرده است. آن یوسفی که به دیدنش، زلیخا بند انگشت خود را بی‌اختیار می‌برد و خون و آب انار را در دست ندیمه‌های او زنان اعیان مصر به هم می‌آمیزد. در زندان فرعون فقط برای یک لحظه از یاد خدا غافل می‌شود. و می‌بینیم که چه برسرش می‌آید. حالا ما چه می‌گوییم؟ ما که نه حُسن یوسف را داریم و نه مقام او را نزد پروردگار حائزیم. فلان آقا دو روز است پشت میز ریاست نشسته، ادای فرعون را در می‌آورد...»

مادر سرم را می‌بوسد. مثل همان روزی که علی آقا مرا به خانه آورده بود. کنارش نشسته‌ام. ننه چای می‌ریزد. و ممی جون زیر لب دعا می‌خواند و به من فوت می‌کند. علی آقا همچنان حرف می‌زند.

پدر سرش را از بالای پله‌ها خم کرده بود. ساریه! یک پارچ آب بیار. دخترک که همیشه لبخند به لب داشت و ننه سخت دنبال شوهری مناسب برای او بود، پارچ آب بلوری را آب کرده بود که بالا ببرد. من پارچ را از او

می‌گیرم. توی اتاق، پدر جای همیشگی‌اش نشسته است. و آقا صادق زیر لب زمزمه می‌کند و علی آقا دارد خودش را می‌سازد. سلام می‌کنم. آقا صادق با من روبوسی می‌کند و علی آقا از جایش بلند می‌شود و کنار او می‌نشینم.

توی گاراژ «ت - ت - ت» مشهد چشم‌هایم روی چهره‌ی عمه مانده بود که تمام ذرات وجودش می‌گریست.

«دو سال دوری بس نبود؟ که حالا برای همیشه می‌روید»

مادر اما خوشحال بود. ضامن آهو دعایش را مستجاب کرده بود و حالا به تهران می‌رفت. به کوچه ورزشگاه پیش ممی جون و آقا جون، پیش خواهران و برادرانش می‌رفت. تا از پشت پنجره ممی جون یک‌بار دیگر آن ملک معصوم را با موهای بافته و روپوش آرمک و یقه‌ی ورنی سفید، وقتی با پری چنگیزی از مدرسه باز می‌گردد، نگاه کند. آن ملک آزمونگین که وقتی آقا نور با خانم رهنما به خواستگاری‌اش آمده بود و گفته بود: «خودم به شما فرانسه و انگلیسی و عربی یاد می‌دهم» زیر چشمی نگاهی به او انداخته بود و بعد به حوریه خانم گفته بود: خدا را شکر که فکلی و شیک و پیک است. و از اینکه خانم رهنما قبلاً نگفته بود درست است که داماد محضری است اما آخوند نیست و تحصیل کرده دانشگاه است. غرولندی کرده بود. بعدها هر وقت صحبت زبان انگلیسی و فرانسه و عربی شده بود، پدر ماهارو نشان داده بود، که این‌ها انگلیسی و فرانسه و عربی تو هستند.

آقای حاج شیخ یکایک ما را از زیر قرآن رد کرده بود. حسین آقا هم کنار دست عمه گریه می‌کرد. شاگرد اتوبوس با صدای بلند گفته

التماس می‌کرد و پدر هیچ‌وقت اهل التماس نبود. بعد به امیرخان زنگ زده بود که شما به آقای دکتر بگویید: این سید بیچاره کاری نکرده است. انصاف نیست توی چله تابستان به «ایران شهر» تبعید شود. پدر پیرش توی بستر مرگ افتاده. بالاخره آقای دکتر اهل خراسان است. و خانواده این‌ها را می‌شناسد. درویش هم که هست و می‌داند سیدعلی آقا سر سپرده‌ی پیر اوست.

امیرخان قولی نداده بود. اما وقتی بعد از دو سه روز فولکس واگن علی آقا جلوی خانه‌ی ما متوقف شده بود، و علی آقا آن‌طور فروتانه از پدر تشکر کرده بود، پدر با صدای بلند طوری که مادر بشنود گفته بود: خدا این پسر را حفظ کند. و بعد از مادر خواسته بود به خاله تلفن بزند و از کار امیرخان تشکر کند. همه ما فهمیده بودیم آزادی علی آقا مدیون پادرمیانی دکتر بوده است.

پدر لحظه‌ای بیرون رفته است. علی آقا آهسته در گوشم می‌گوید آخرین اعلامیه آقا از نجف رسیده است. و بعد اعلامیه را به من می‌دهد و من بی‌آنکه آن را باز کنم از اتاق بیرون می‌روم.

«در این لحظات که آفتاب عمر من بر لب دیوار است و می‌دانم دیگر بخت دیدار با ایران عزیز و شما مردم مسلمان و مبارز را ندارم. به عنوان یک پدر پیر توصیه می‌کنم، فرزندان تان را دیندار، خداجوی و وطن دوست بار بیاورید. این حکومت جابر جائر بر آن است تا ریشه اسلام را برکند. و به امر اربابان امریکایی و اسرائیلی‌اش دختران و زن‌ها و مادران شما را بی‌عصمت، و جوانان شما را آلوده به مفاسد اجتماعی و اعتیاد بکند. فرزندان من! به هوش باشید پدر پیرتان دیگر نفس ندارد. خدایا مرگ را زودتر برسان.»

بود صلوات ختم کنید. و درست در همین لحظه علی آقا دوان‌دوان رسیده بود. و بعد از سلام کردن به پدر و رساندن پیام حاج آقا جواد را که دو روز پیش از او خداحافظی کرده بودیم، توی اتوبوس آمده بود و بسته کوچکی را به من داده بود.

وقتی آخرین سلام را به حضرت داده بودیم و اتوبوس ناله کنان توی جاده افتاده بود، من بسته را باز کرده بودم همان قاب قهوه‌ای رنگ بود، که تویش نوشته بودند «منمشتعل عشق تعلیم چکنم.»

علی آقا سرحال است. دو سه بار وقتی در را برایش باز کرده بودم از چهره‌ی خسته و عرق کرده‌ی او وحشت کرده بودم. حالا اما خود را ساخته بود و با خاموشی آقا صادق که ذغال‌ها را روی هم می‌چید، صدای زنگدازش را رها کرده بود و آهنگ دلکش را می‌خواند: «سحر که از کوه بلند، جام طلا سر می‌زنه»

می‌دانستم مادر و ممی جون توی راهرو محو صدای علی آقا شده‌اند. علی آقا به «لازهر» نرفته بود اما پدر همچنان دوستش داشت. همان‌گونه که وقتی «کاو» را به دستش داده بودم و شعر تورج رهنما را خوانده بود، بدون آنکه به یاد توصیه‌اش به تورج بیافند گفته بود، این پسر نابغه است. و من فهمیده بودم چقدر تورج - یادگار بهترین رفیقش - را دوست دارد. دو سه بار که خانم علی آقا با دختر بزرگ‌شان که من از تماشای پیشانی بلند و چشم‌های کشیده‌اش سیر نمی‌شدم، به سراغ پدر آمده بودند، تا کاری کند که علی آقا از زندان آزاد شود و با خجالت به وضع‌شان اشاره کرده بود، و پدر همان روز زرکش را از محضر با یک بسته پول به خانه‌شان فرستاده بود. برای من مسلم شده بود که علی آقا جای خاصی در دل پدر دارد. به آقای قوام

آن لحظه‌ای که من باید بروم و توی جاده کرج روبه‌روی کارخانه آقای فرهنگ دست چپ بپیچم، بعد از دو سه کیلومتر جلوی چاپخانه سازمان خدمات اجتماعی دو تا بوق بزنم تا خواهرزاده‌های مادر استاد در را باز کنند و مرا راه دهند و بعد بروم و بار دل ملول از دیو و دد را پیش استاد خالی کنم، تو روبه‌روی بسفر نشسته‌ای و چشم به شب استانبول دوخته‌ای. شاید هم در آن لحظه سولماز دارد داستان خودش را با عبدل برایت تعریف می‌کند و از آن شبی می‌گوید که پس از اعدام عبدل‌های همه ما توی خانه حسام جمع شده بودیم و سجاد برای ما شعر شاملو را خوانده بود:

«من آن غول زیبایییم که در استوای زمین منزل دارد.»

حالا می‌دانم که همه خانه فهمیده‌اند تو به سلامت از هفت‌خوان گذشته‌ای و گیسوانت را نسیم شامگاهی بسفر شانه می‌زند.

«سولماز مرا ندیده بود اما وقتی از پشت شیشه بلند پیچ آخر راهروی فرودگاه گذشتم، نگاهمان با هم تلاقی کرد. او جلو آمد و به محض آنکه از در بیرون آمدم اول دستش را دراز کرد و بعد آغوشش را گشود.»

به تو گفته بودم چگونه آدمی است. فکرش را بکن آدمی که آن همه شجاعت داشته باشد بچه عشقش را به کول بگیرد نه از مادر چادر چاقچوری اهل روضه و سفره ملاحظه کند و نه در برابر برادر و عمو و دایی‌های متعصب

ممی جون سفره را انداخته است. تلفن زنگ می‌زند. این صدای توست که از فراز شب «بسفور» تا «امیریه» جاری شده است.

از اینجا درست همان‌گونه که تو گفته بودی بسفر را می‌بینم کاش بودی و می‌دیدید تالو آفتاب بر سایه گلدسته مسجد به خواب رفته به روی آب چه جلوه‌ای دارد.

ننه فواره پاسیو را باز می‌کند، مادر گوشش به من است و تو همچنان می‌سرایی.

«نمی‌دانم چرا وقتی هواپیما کنده شد فکر کردم هرگز این خاک را نخواهم دید. از آن بالا با هر وجیش خداحافظی کردم. با کوهش، رودخانه‌اش، با آذربایجان و کردستانش»

با آنکه می‌دانم دست هیچکس به تو نمی‌رسد و یک ساعت دیگر، یعنی

بی‌بی رفت و با سید آمد. رفیق سال‌های دور پدر، قسم خورد که خودش سیغه عقد را بین ابراهیم و بی‌بی خوانده است. پدر آرام گرفت. اما دیگر نمی‌توانست با بودن آن دو در خانه آرام گیرد.

یک هفته بعد ننه آمد. مریم خانم عظیمی، توی دالان کنار دکه حاج ذغالی پشت کوچه کوبیّه اتاقی داشت که با شوهرش آنجا زندگی می‌کرد. خانم چایچی معترف شده بود؛ ننه بچه نداشت. ما همه بچه‌های او شدیم. شوهرش با قدرشید و شبیل‌های تاب‌دیده عین رضا شاه بود.

شب‌های روضه فاطمیه پوستین روی شانهاش می‌انداخت و جلوی در روی صندلی ارج می‌نشست. گاهی برایم از روزهای خدمت در آترپاد همدان حرف می‌زد. قزاق بود. رضاشاه را می‌شناخت.

«یلی بود پسر ما! ما بهش رضاخان شصت تیر می‌گفتیم».

ننه با ما زیسته بود. به مرور همه حرف‌هایش را می‌فهمیدیم نیمی ترکی، نیمی فارسی.

– بالام جان با باشماخ نرو تو اتاق!

– بالام جان الله سنی ساخالاسین

و وقتی عصبانی می‌شد:

«اللهین سنه عقیل وئرسین» بود که مرا از شیطنت باز می‌داشت.

ممی جون گفته بود ننه دل شکسته است. یتیم بوده بچه‌دار نشده و اگر آه بکشد دودمان آدم به باد می‌رود.

تو بار دیگر از بسفر می‌گویی قصر دلمه باغچه را می‌توانی نگاه کنی. شاید هنوز تصویر احمد میرزا وقتی از اسکله بالا می‌رود به روی آب‌ها باقی مانده باشد.

فردا قرار است با سولماز برویم سفارت امریکا وقت بگیریم. شاید

که از مراغه برای او پیغام داده بودند که اگر پایت را این طرف‌ها بگذاری تکه‌تکه‌ات می‌کنیم، ترسی به دل راه دهد. بلکه فردای اعدام عبدال مهاجر را بغل کند برود شیراز استخدام فرهنگ و هنر شود، بعد هم از یونسکو بورس بگیرد و با یادگار عبدال برود استانبول تا روی عناصر مشترک معماری قرن شانزده ایران و عثمانی مطالعه کند.

ننه چای می‌ریزد و یکی جلوی من می‌گذارد. که از پشت تلفن با تو غروب خورشید را توی بسفر نگاه می‌کنم. هوس ترکی حرف زدن سولماز چشم‌انداز پنجره تو و استکان چای که ننه جلو من گذاشته گل می‌کند. چوخ ممنون ننه جان.

ننه یکی از اون خنده‌های معروفش را تحویل می‌دهد. روز اولی که پس از رفتن، بی‌بی به خانه ما آمد یکی از همین خنده‌ها را تحویل مادر داده بود. «بی‌بی بدون خبر سیغه ابراهیم شده بود که به توصیه آقا عبدالهادی توی دفتر بابا کار می‌کرد و ابراهیم توی محضر چای می‌آورد گاهی به ثبت و دادگستری می‌رفت و یکی دو روز خریدهای مادر را انجام می‌داد. بعد از غدیر او دومین مردی بود که توی خانه ما می‌آمد و هیچ نسبتی با ما نداشت. بی‌بی فاطمه‌اش را شوهر داده بود. منوچهرش سربازی بود. و ملی را با خود می‌آورد. گاهی با ملی توی حوض می‌پریدیم. و گاهی ملی از من می‌خواست به او مشق بدهم تا الفبا را یاد بگیرد.

بی‌بی را در سیزده سالگی شوهر داده بودند آن هم به مردی که جای پدرش بوده، و هنوز ملی به دنیا نیامده، زیر عمل بادفتق مرده بود. چشم بی‌بی دنبال شوهر جوان بود. اول صحبت در میان بود که ملی را برای ابراهیم شیرینی بخورند تا پانزده سال ملی تمام شد دست به دست‌شان بدهند. اما یک روز مادر خبردار شده بود که بی‌بی و ابراهیم دست به دست هم داده‌اند و بی‌بی حامله است. پدر کلافه بود. توی خانه من و حرامی!

سفارت انگلیس و فرانسه هم رفتیم. لحظه‌ای درنگ می‌کنی و بعد سوالی را که دو روز پیش هم از من پرسیده بودی تکرار می‌کنی: «تو کی می‌آیی؟»

«گمان می‌کنی می‌دانم؟ چگونه انتظار داری تو را هم مثل خودم گرفتار می‌کردم. اگر همه چیز را به تو نگفتم باور کن حق داشتم. مسئله جان من مطرح نبود. اما در مورد رضا و آیت و ایرج و مهدی و تمام آن بچه‌هایی که توی خانه جهان جمع شده بودند نمی‌توانستم کوتاه بیایم. تو می‌دانی که از چشمم به من نزدیکتر بودی، اما اگر تو را می‌گرفتند، آن وقت چه کسی می‌توانست باور کند که من برای رهایی تو حرفی نزده باشم. و یا تو نگفته باشی آن شب که با جهان و حشمت و منجم به خانه نوری رفته بودیم من اعلامیه شماره یک را برای آیت و ایرج خوانده بودم.

بهتر شد که ندانسته رفتی. کسی چه می‌داند شاید وقتی تلفن زدم که با اولین پرواز بازگرد از گناهم بگذری که همه چیز را به تو نگفته بودم».

تو دیگر نمی‌گویی، خداحافظی مان کوتاه بود. ملاحظه سولماز را کرده بودی. پول تلفن را از تو نمی‌گرفت این را می‌دانستم.

حس می‌کنم... حوصله کسی جز استاد را ندارم. به بهرام زنگ می‌زنم، مثل همیشه نه نمی‌گوید.

ساعت از هشت گذشته است که به خانه استاد می‌رسیم.

توی هیأت تحریریه بهرام وضع خاصی دارد. تمام ستون‌های اطلاعات را می‌شناسد. آن روزها که توی مدرسه ایران، اطلاعات کودکان و کیهان بچه‌ها را دست می‌گرفتیم، بهرام سردبیر اطلاعات کودکان بود. اولین روزی که به همراه غلام به جلسه دبیران رفتیم و روی صندلی جعفر نشستیم بهرام هم کنارم بود. همه حضرات جبهه گرفته بودند. من گفتم این باعث افتخار من است که امروز در کنار کسی نشسته‌ام که بیست سال پیش سردبیر مجله محبوب من بوده است. همین چند جمله چنان پیوندی بین من و بهرام به وجود آورده بود که خیلی‌ها فکر می‌کردند ما سال‌ها است رفیقیم.

غلام بهرام را دوست داشت، نوعی سرگشتگی آن دو را بهم پیوند می‌داد. به همین دلیل با وجود همه دسته‌بندی‌ها و پوست خریزه‌هایی که تیول داران تحریریه زیر پای بهرام می‌انداختند، غلام او را حفظ می‌کرد و سرویس حوادث را به او سپرده بود. درست بعد از رفتن پرویز.

خلیل خبرها را می‌آورد، بهرام می‌نوشت و صبح‌ها توی جلسه دبیران می‌خواند. آیا هنوز چهره‌اش را به یاد داری؟ یاد هست آن روزی که تا انتهای ویلا رفته بودیم و من پاتوق بهرام را نشانت داده بودم و بعد او آمده بود و ما را به زور به میخانه کارمن برده بود. آن روزی که بهرام با سومین

گیلاس گریسته بود و دست‌هایش را تند تند به روی شکمش کشیده بود و اشک تو هم جاری شده بود. حالا بهرام کجاست؟
 خش خش گذر مورچه‌ای را از حدقه خالی چشم‌هایش می‌شنوم. دیگر او دستش را با آن شکل عصبی حرکت نخواهد داد. محمد گفته بود:
 سه چهار کلمه و یک تاریخ تولد و مرگ روی سنگ قبر محقرش تنها نشانه‌ای است از این که روزگاری بهرامی بود که دلش مثل آینه روشن بود.

از سر ویلا به اختیاری گفته بودم برو. گو اینکه جان و دل یکی شده بودیم. اما شاید بهرام نمی‌خواست جلوی او سفره دلش را باز کند. یا شاید محمد از دایبی ملاحظه داشت که هر دو به من اشاره زدند ردش کن. بهانه‌ای یافتن سخت نبود آن هم در آن شب‌ها که اختیاری می‌بایست سری هم به استاد بزنند. به او گفته بودم حتی اگر مرا گرفتند تو حتماً ساعتی را نزد استاد برو. نه او پای رفتن دارد نه مادر که وقتی مرا می‌دید چهره‌ی پر از دردش شکفته می‌شد.

«محیط را دوست داشتیم از همان سال‌های «سپیده» و «ارغنون» و «کارون». توی تهران مصور، همان سال‌ها که همراه با «دردانه»ی الهی تا اترار و خوارزم می‌رفتیم و تصویر «ترکان خاتون» را با صدای «شهرزاد»، ساعت هشت و نیم از رادیوی نیروی هوایی پیوند می‌زدم. محسن فرید شهریارم بود، و آن صدای جادویی که می‌گفت: و اما ای ملک جوانبخت، شهرزاد جادویی‌ام بود. مادر چراغ را خاموش می‌کرد و من پس از خاموشی شهرزاد به یاد دردانه بودم و از راهروی تاریک زیر قلعه اترار که سه شنبه پیش الهی راه مخفی‌اش را توی قصه شیرها و شمشیرها به دردانه نشان داده بود همراه با او می‌گذشتیم. محیط را نیز همان‌جا شناختم. حرف دلم را می‌زد. از فلسطین می‌گفت. قلمش به شیرینی «سپیده» نبود اما مرا راضی می‌کرد. هر سه شنبه حس می‌کردم چیز تازه‌ای یاد گرفته‌ام. پدر می‌گفت از سادات زواره است و با مرحوم آقا خیلی دوست بوده و خوشحال بود از اینکه نوشته‌های او را می‌خوانم. یک بار آقای حاج شیخ که از مشهد به تهران آمده بود و ما هنوز توی کوچه کوبیه بودیم، محیط و امیرشهدی با هم به دیدن حاج شیخ آمدند. جای که جلوی‌شان گذاشتم پدر گفت استاد! علی به نوشته‌های شما خیلی علاقمند است. گاهی شعر هم می‌گوید. محیط

همشیره زاده مادر است و به ما هم لطف کرده‌اند و بالا خانه را در اختیارمان گذاشته‌اند. بالا که رفتیم مادر جلو آمد و بوسه‌ای از گونه وطن گرفت.

— کجا بودی ننه دلم شور زد؟! —

وطن ما را معرفی کرد. بعد کنار سفره کله‌جوش رها شدیم. وطن وقتی خود را ساخت به زبان آمد عصا تکیه‌گاه او بود که گلوله‌ای از سال‌های نفت و توده در پا داشت. دفتر شعرش را گشود. شعرها، هنوز بوی نم کارگاه‌های جنوب شهر را می‌پراکندند.

خلق و ستیز را رها نکرده بود. اما گاه‌گاه برق عشقی گمشده را می‌شد در لابه‌لای واژه‌ها تماشا کرد.

کسیلا از همان شب اول خوش کرد که به او استاد بگوید.

و چرا که نه. هم هیأتش را داشت و هم وقتی لب می‌گشود و از تاریخ می‌گفت، مرا به یاد «محیط» می‌انداخت. در استادی او تردیدی نداشتیم. چه باک که وطن را استاد صدا بزنیم.»

بهرام سرانگشتی به کرکره بسته می‌زند و پس از درنگی کوتاه بار دیگر به سه ضربه، اسم شب را، به ترسای پیر پیرهن چرکین‌اش، می‌گوید. کرکره تکان می‌خورد، دولا می‌شویم و به دنبال بهرام به مجلس آشنایان می‌رویم.

دکان کوچک کار من لبریز دود و همهمه است. خیلی از مشتری‌ها از راهپیمایی آمده‌اند. و توی میخانه بر سر تعداد راهپیمایان جرّو بحث می‌کنند. بهرام گیلان‌ها را کنار هم می‌چیند و بعد ایران می‌را سرازیر می‌کند. محمد بیشتر متوجه بحث مشتری‌ها است. من اما به دست‌های لرزان بهرام می‌نگرم که هر سه لیوان را تا مرز سررفتن پر می‌کند. می‌دانم بیش از این طاقت ندارد. نهیب من به محمد او

سر بلند کرده بود با آن صورت گوشتالود و نفس سنگین و بعد خواسته بود که شعری برایش بخوانم و من بی‌خجالت از حاج شیخ و امیرشهیدی که انگار همه کتاب‌های عالم را خوانده بود؛ آهسته گفته بودم:

ای مادر مه‌ربان زیبا
ای از تو گرفته عشق دنیا
با یاد تو شب پُر از ستاره
روشن ز تو شد هوای تازه
هرگز ز تو خوب‌تر نبوده‌ست
حتی چو روی به آسمان‌ها

محیط خندیده بود. و به پدر گفته بود ذوق سلیم دارد. پانزده سال بعد وقتی جلوی رهنما صدایم زده بود که بیا شعر «عاشقی از فلسطین» از محمود درویش را دو زبانه بخوان، اول به عربی بعد ترجمه خودت را، و من یک نفس شعر را تا آخر خوانده بودم. درست مثل همان روز نخست لبخندی زده بود که نشان می‌داد کار مرا پسندیده است. همان شب موقع بیرون آمدن وقتی فروزنده خانم او و رهنما را به طرف ماشین برده بود، برای اولین بار «وطن» را دیده بودم. به «محیط» چیزی گفتم و بعد به طرف من آمد. دستش را دراز کرد. مرتاضی را می‌مانست، شکسته و خسته، موی بلند، ریش انبوه و عصایی که به سن و سالش نمی‌آمد و من و کسیلا را دعوت کرد. هنوز اختیاری را نداشتیم.

«پایین مسجد سجاد پیاده شدم و در را برایش باز کردم. اصرار کرد که کلبه درویشی را منور کنید. بی‌درنگ همراهش به راه افتادیم. زنی چادری در را گشود و گریخت. کسیلا پوزش خواست. وطن اما خنده‌ای کرد که خانم، زن

و رویی هم دارد و از مشتری‌ها شنیده آقای زیارتی یک روز بعد از نماز قیطره، عده‌ای را جمع کرده و توی خانه ویلایی درندشتش سر ویلا، منبر رفته که: همین روزها در مورد بستن لانه‌های فساد به وظیفه شرعی خود عمل خواهیم کرد.

کارمن از هفته دوم حکومت از هاری، مقررات حکومت نظامی را در میخانه‌اش به اجرا گذاشته است. سر ساعت یک آشنایان با کمر خم شده از زیر کرکره آهنی به درون می‌خزند. ساعت سه وقت خروج است. دوباره از شش منع ورود لغو می‌شود و سر ساعت نه و نیم اگر هزار تومان هم بدهی حاضر نیست حتی یک پر کالباس توی دهانت بگذارد. همه باید بروند به جز امیر که نه کارمن دوست داشتش را پنهان می‌کند و نه خود او ابایی دارد که بگویند پسر مهندس صیرفی دلپسته یک ترسا زن بی‌پروا شده که صد تا مرد را حریف است. امیر دیرتر از همه می‌آید و کسی نمی‌داند وقتی مشتری‌ها رفتند و میخانه خاموش شد، در اتاق پشت میخانه بین او و کارمن چه می‌گذرد.

همان لحظه که وارد شده بودیم بهرام سراغ امیر را گرفته بود.

- کارمن ماشین امیر بیرون نبود.

و کارمن با شنیدن اسم امیر چهره‌اش سرخ می‌شد. گفته بود:

نمی‌دانم عمو بهرام این پسر به کلی زیر و رو شده دو سه روز پیش آمده بود که حتماً باید حلال کند. و بهرام پریده بود توی حرف کارمن که خدا نکند کارمن می‌دانی حلال کردن یعنی چه؟ ماها مرغ و گاو و بیمار رو حلال می‌کنیم. و کارمن جواب داده بود: نه بابا اون می‌گفت صیغه کنیم. و ما همه زده بودیم زیر خنده. فکر اینکه امیر، کارمن رو برداره و بیره پیش زیارتی که صیغه عقد موقت بین

را متوجه می‌کند. لحظه‌ای بعد بهرام گوجه‌ای به دهان من می‌گذارد و ما دست به سبیل‌هایمان می‌کشیم که مبادا ماستی باشد. یکی از آن میان به بهرام می‌گوید، عمو بهرام خوب حال می‌کنی. روزنامه که خوابیده ملت هم که حقوق شما رو می‌ده چی از این بهتر. بهرام که با همان گیلان اول کمی آرام شده و دیگر لرزشی در دست‌هایش نمی‌بینم، بی‌اعتنا به حرف‌های مشتری مست می‌گوید: کله پدر اون کسی که روزنامه‌ها رو خوابوند. ملت هه‌هه ملت... محمد رو به مشتری مست با صدای زنگدارش که هنوز هم پس از این همه سال یادآور می‌شود که محمد کرمانشاهی است، می‌گوید: داداش اونایی که پول از ملت می‌گیرند همین حالا توی ساواک و نخست‌وزیری مشغول معامله‌اند. ما از اوناش نیستیم.

کارمن لوبیاها را جلوی ما می‌گذارد و آهسته به بهرام می‌گوید: ولشون کن این سگ پدرا دنبال بهانه هستند. دو سه روزه با نیش و کنایه منو تهدید می‌کنند. پول عرقشون رو هم دیشب و پریشب ندادند.

بهرام سر بلند می‌کند. آقا مجتبی شنیدم خیلی پهلون شدی. پول کارمن بدبخت رو بالا می‌کشی. بابا ایوالله ما فکر می‌کردیم تختی کردنت از سر صدق بود.

یک لحظه انگار کلید صداها می‌کده کارمن را، یک دست نامریی خاموش می‌کند.

دستی به در میخانه می‌زند، و چه در زدن. هنوز وحشت بزرگ در شهر جاری نشده است و تظاهرکنندگان عهد خود را با ترس‌های پیرهن چرکین نشکسته‌اند. و در بسته میخانه، تنها نشانه احتیاط کاری کارمن است. خب زن آن‌هم ارمنی و بدون شوهر، بر

سیاوش شعر خوانده بود. و بعد زده بود زیر آواز و آخرین شعر اصغر را زمزمه کرده بود:

برادرهای من با بادها رفتند
برادرهای من آن نازنین شمشادها رفتند

اولین بار بود که من به خانه علی آقا می‌رفتم. و وقتی در دالان خانه با عاتقه رویه رو شدم فهمیدم چرا سیاوش پایبند این خانه غم گرفته شده که دو تا اتاقش مال علی آقا است و توی چهار اتاق دیگرش پری و شهین و ژیلایابی زندگی می‌کنند که ده صبح از جمشید به قلعه پر می‌کشند و اگر بغل خواب نداشته باشند تابستان‌ها نه شب و زمستان‌ها تنگ غروب به خانه علی آقا برمی‌گردند. به جز مستأجران دائمی، علی آقا میهمانان دیگری هم داشت که اغلب چهره‌های سرشناس فرهنگ و ادب کشور بودند. ساعت هشت علی آقا پس از جمع کردن اقساط هفتگی وام‌هایی که به روسپی‌ها و خانه دارها می‌داد و تومانی دو ریال بهره می‌گرفت، به خانه می‌آمد و بساطش را پهن می‌کرد. از نه به بعد میهمانان چه آن‌ها که مثل سیاوش و بزرگ هر شبه بودند و چه همراهان میهمانان هر شبه یکی پس از دیگری در می‌زدند. عاتقه در را می‌گشود اما طیبیه از جایش تکان نمی‌خورد. بالای اتاق می‌نشست با آن صورت گرد و زیبا که پر از خواستن و درد بود. و چشم‌های دعوت کننده‌اش که اغلب روی یکی از میهمانان متوقف می‌شد. علی آقا در همان شب اول گفته بود که شوهر طیبیه را توی جمشید به تحریک ابول زاغی چاقو زده‌اند. طیبیه در نوزده سالگی بیوه شده بود. عاتقه هنوز مدرسه

آن‌ها جاری کنه، از خنده چیزی بیشتر می‌طلبید. و بهرام گیلانش را به سلامتی لحظه جاری شدن انکحت با یک بادا بادا مبارک بادا، بالا برده بود.

در را محکم می‌کوبند. پیش از آنکه کارمن به طرف در برود مجتبی خم می‌شود و کرکره را تا نیمه بالا می‌کشد. کارمن جیغی می‌کشد و خود را به بیرون می‌خانه پرتاب می‌کند. روی نیمه پله جلوی میخانه، امیر خرد و شکسته با سر و صورت باد کرده و خونین رها شده است و سیاوش می‌کوشد او را به نشستن وا دارد. با کمک مجتبی و کارمن و یکی دو تن دیگر از مشتری‌ها، امیر را به داخل میخانه می‌آورند و کسی به فکر پایین کشیدن کرکره نیست. کارمن روی زمین نشسته است و سر امیر را به سینه می‌فشارد. پوست سفید و سفت پستان‌هایش با فشار سر امیر از چاک پیرهنش بیرون زده است. سیاوش خیلی مختصر می‌گوید امیر را از چنگ آدم‌های آقای زیارتی به زحمت نجات داده و خداوند پدر حاج علی امیری بنگاهی را بیامرزد که به علت آشنایی با مهندس صیرفی، فریاد کشیده که نامسلمونا بس کنید و کمک کرده امیر را به ماشین سیاوش برسانند. سیاوش همیشه سر بزنگاه می‌رسید.

توی خانه اصغر با سیاوش رفیق شده بودم. پیش از آن او را می‌شناختم. توی شعرش افسونی آمده بود و به اصرار نصرت را برده بود که دواي دندان به او بدهد. فهمیده بودم اهل مطایبه و شوخی است و صمد بعدها گفته بود هم دانشکده بوده‌اند و سیاوش دندانپزشک درجه یک است. از توی خانه اصغر که سرازیر شدیم و از بیست و چهار اسفند یک نفس تا سر کوچه علی آقا راندم،

دستم را طیبه گرفته بود. هر دو می‌لرزیدیم. شاید بزرگ و سیروس هم توی زیرزمین بودند. در آن لحظه هیچ کس حال خود را نمی‌فهمید. زن علی آقا، اصغر را به اتاق پری برده بود. عاتقه بزرگ و سیروس را به سوئی کشیده بود که نمی‌دانستم کجاست. من سهم طیبه بودم که با اشاره علی آقا گفته بود: بفرماید دنبال من بیایید. توی راهرو و زیرزمین دستم را گرفته بود. در تاریکی برق چشم‌هایش را دیده بودم و سرم را به سینه‌اش چسبانده بود. درست مثل کارمن، وقتی سر امیر را به سینه‌اش می‌فشرد.

از توی حیاط صداهای درهمی می‌آمد. بعد فریاد علی آقا بلند شد: آخر خدا را خوش میاد نصفه شبی زن و بچه مردم رو بلرزونید! بفرما اینم کوپن من... بعد صدای سیاوش آمده بود که همه ما فراموشش کرده بودیم.

- من دکترم سرکار. گاهی به این بیچاره‌ها سر می‌زنم. امشب هم دوای پا درد برای خانم علی آقا آوردم. بیچاره روماتیسم داره. مأموران توقفی کوتاه کرده بودند و بعد صدای سیاوش آمیخته به زهرخندی در حیاط پیچیده بود که: آهای دلوران جنگل، آهای چریک‌های پیرو چه گوارا، بیرون بیایید زمان فتح هاوانا فرا رسیده است. طیبه برخاسته بود و من در لحظه حرکت به سوی پله‌ها طعم لب‌هایی را که عطر نارنج داشت، چشیده بودم.

سیاوش تمام شب ما را دست انداخته بود. و علی آقا سعی می‌کرد خنده‌اش را از ما پنهان کند. تا مبادا باعث دلخوری ما شود. ظاهراً بازرسی امشب هم زیر سر ابول زاغی بود. که انگار بدجوری تو نخ طیبه رفته بود. گرفتاری علی آقا باعث می‌شد دست او برای قاپیدن طیبه باز شود. اما علی آقا رندتر از آن بود که دم به تله بدهد.

می‌رفت و تازه رازهای دگرگونی چهره و پیکرش را کشف می‌کرد. و خیلی خوب می‌دانست وقتی سیاوش مستانه و کیف‌آلود رو به او که روی کتاب شیمی خم شده بود می‌خواند:

ای بهترین‌ها را تو بهتر
زیباترین‌ها را تو ای زیباترین تر

کسی جز او را نمی‌بیند و صدایی به جز صدای او را نمی‌شنود. آن دم که پیچیده در عشوه‌ای خام، کتاب را جلویش می‌گذارد. - آقای دکتر من اصلاً از سینوس و کوسینوس سر در نمی‌آورم. و با گفتن این کلمات، نازخندی کند و اصلاً به فکر طیبه نباشد که تا گوش‌هایش سرخ شده و اعتنایی هم به مادرش نکند که پای سماور نشسته است و لبش را گاز می‌گیرد.

به دنبال عاتقه در حیاط سرازیر شده‌ایم. تابستان‌ها علی آقا دو سه قالیچه توی حیاط می‌اندازد و بساطش را زیر آسمان خدا می‌چیند. با دیدن ما نیم‌خیز می‌شود. بزرگ و سیروس لابد با دیدن من خجالت کشیده‌اند. من مدت‌ها بود که متوجه دگرگونی حال بزرگ بودم. نه حوصله کار داشت و نه هیچ‌وقت پول توی جیبش بند می‌شد. عباس ندا داده بود که به او حالی کن اگر به همین وضع پیش برود من اورنگ را خبر می‌کنم که هم برادر بزرگتر بود و هم از روز گمشدن پدر در سفر مکه، جای او را نیز گرفته بود. هنوز سیاوش به خودسازی نرسیده بود که یکی از مستاجرهای علی آقا که چادرش سُرخورده بود و روی شانه‌هایش ولو شده بود از توی دالان به حیاط پرید داد زد آمدند.

کوپنش را بالای سرش به دیوار زده بود. و همیشه برای پنهان کردن میهمانانش پیش‌بینی‌های لازم را می‌کرد. اما آن شب نجات خود را به سیاوش مدیون بود که در هیأت طبیب به بالین زن او آمده بود. - خدا آقای دکتر رو طول عمر بده ما که بدون سرور خودمون نفله نفله هستیم.

سیاوش به پشت او زده بود که علی بچسبون و این قدر توی میکرفن حرف نزن، مگه نمی‌بینی رفقای انقلابی برای کام گرفتن از میکرفن سرکار صف زده‌اند. سر جدت رحمی به بزرگ بکن که طفلکی داره پس میفته. خمیازه سیروس رو مگه نمی‌بینی. بچسبون شاه علی که خوب می‌چسبونی.

کارمن سر امیر را نوازش می‌کند و بی‌خیال از حضور مشتری‌هایش پیشانی بلند او را می‌بوسد. همه چشم به سیاوش دوخته‌اند. «امیر صبح زود به اتفاق قاسم گل محمدی به خانه آقای زیارتی می‌روند. مستخدم در را باز می‌کند. آن دو بدون درنگ وارد خانه می‌شوند و تلاش‌های مستخدم و داد و فریاد او برای جلوگیری از ورودشان به اتاق خواب آقا به جایی نمی‌رسد. این‌طور که بعداً فهمیدم، قاسم سید رو کشان‌کشان توی حیاط آورده بود و چاقوی ضامن‌دارش را روی گلویش گذاشته بود. آقای زیارتی با شلوار نازک سفید و پیراهن بی‌یقه بلند با گریه و التماس به قاسم می‌گفته سر جدّم هرچی بخوای به تو می‌دهم فقط آبروی مرا نریز. اما قاسم دست‌بردار نبوده و مدام فریاد می‌زده جدّت به کمرت بزند ای بی‌ناموس چطور دلت آمد جوان مردم رو بی‌سیرت کنی.»

امیر با ناله تقلا می‌کند که بنشیند. کارمن پشت او را به پیشخوان تکیه

می‌دهد. سیاوش گیلان را از بهرام می‌گیرد و لاجرعه سر می‌کشد. «صبح من با کاشانی توی شیروخورشید قرار داشتم. سر کوچی هما که رسیدم دیدم محشر کبری است. صدای فریادهای قاسم با ناله‌های آقای زیارتی و ضجه و شیون زن و بچه‌اش بهم آمیخته بود. لحظه‌ای که رسیدم امیر با مشت و لگد به جان سید افتاده بود و چاقوی قاسم بالا رفته بود. اما دو سه تا از بچه‌های هیأت فاطمیه خود را روی قاسم انداختند و بعد صحنه در یک چشم به هم زدن عوض شد. من فقط توانستم با کمک علی امیری، پیکر نیمه‌جان امیر را به در ببرم.»

سیاوش ساکت می‌شود و صدای نالان امیر برمی‌خیزد:

«سید جد کمرزده برادر قاسم رو که توی هیأت چایی می‌داد دو شب پیش به اصرار نگه می‌دارد می‌گه برای پیشرفت نهضت لازمه حسن امشب در تکیه بمونه و با بقیه برادرا بعد از حکومت نظامی اعلامیه‌های آقارو به در و دیوار بچسبونه...»

کارمن گیلان آب را به دهان امیر می‌چسباند. بهرام از سیاوش می‌پرسد: فکر می‌کنی لازم باشه ببریمش مریض‌خونه؟ سیاوش می‌گوید نه فقط ضرب دیده، امتحانش کردم. چیز مهمی نیست. یک‌باره امیر بلند می‌شود: «دکتر قاسم چه شد؟»

سیاوش کنار او می‌نشیند. آقای علی امیری اونو برد. یعنی آقای زیارتی بیشتر می‌ترسید فریاد زد ول کنید این ساواکی‌ها رو همین روزها خدمت همه‌شون می‌رسیم. بچه‌های هیأت بنی فاطمه هم واقعا قصد کشتن قاسم و امیر را نداشتند.

امیر باز ناله می‌کند:

«بچه‌هارو با اعلامیه فرستاده بود بیرون و بعد حسن رو بغل کرده بود.

بچه بیچاره ساعت یازده خودش را به خونه رسونده بود و همان‌جا پشت در از حال رفته بود صبح زود قاسم که برای نماز صبح به تکیه می‌رفته برادرش رو می‌بیند که جلوی در خوابیده. وقتی بیدارش می‌کنه حسن اول چیزی بروز نمیده. ولی بعد به گریه می‌افته.»

کارمن نگاهی به ما می‌کند و اشاره‌ای به بهرام، مشتری‌ها هرکدام اسکناسی روی پیشخوان می‌گذارند. هرکسی می‌داند صورت حسابش چقدر است. ما آخرین‌ها هستیم. سیاوش می‌ماند و من و بهرام و محمد توی ویلا سرازیر می‌شویم. بهرام می‌گوید کاش خراباتی بود تا خودم را خفه کنم. محمد بدش نمی‌آید سری به دکتر مفتخر بزنیم که لابد در همین لحظه از پرحرفی‌های پرویز و حسن غزل و افشار ساواکی کلافه شده و آرزو می‌کند که کاش محمد برسد و دست او را بگیرد و به اتاق آن سوی حیاط برود تا ساعتی دراز بکشد. او می‌رود، اما من و بهرام ره به منزل دوست می‌کشیم. تنها استاد است که بی‌منت، آغوش باز می‌کند.

«آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنگ در پیش گرفتند، و دو مرد پیک راست کردند با جامه‌ی پیکان که از بغداد آمده‌اند و نامه خلیفه آورده که حسنگ قرمطی بر دار باید کرد و به سنگ بیاید کُشت تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ‌کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد...»

تاریخ بیهقی

ذکر بر دار کردن امیر حسنگ وزیر

مگر می شود جز سر گذاشتن بر شانه استاد و گریستن کاری کرد. هم او به این کار عادت کرده است و هم گریستن های گاه گاه یاران استاد برای مادر اسباب تعجب نمی شود. پیرزن خوش به این است که ما استاد را تنها نگذاریم. این را هم فهمیده ایم که غروب چهارشنبه سه چهار ساعتی باید استاد را تنها گذاشت. مادر می رود طبقه پایین. استاد ده دقیقه مانده به شش دوشی می گیرد و بعد نمی از ادوکلن مرحمتی آقا شجاع، به ریش و سبیل می کشد تا وقتی سهیلا خانم سر می رسد خوشبو باشد.

یک بار که احمد اشاره کرده بود چرا استاد با سهیلا خانم ازدواج نمی کند، مادر به صدا درآمده بود که زن می خواد چکار، همین طوری بهتره، شماها که گرفتین چه غلطی کردین که حالا اسماعیل سر پنجاه سالگی زن بگیره! مادر برمی خیزد و سینه ای صاف می کند و بعد به استاد می گوید:
پاشو حمومته ساعت از پنج گذشته.

استاد اعتنایی نمی کند و با سر به مادر اشاره می کند که بیرون برود. تازه درمی یابم که امروز چهارشنبه است و من بی موقع مزاحم شده ام. بهرام سر به دیوار گذاشته و در عالم دیگری است. مادر بیرون می رود و استاد مرا که قصد برخاستن دارم می نشاند.

در محمد شریف پشت میز نشسته بود و با یک خبرنگار خارجی به انگلیسی حرف می‌زد. پس از رفتن مهندس و وزیرایش، اتاق‌ها را به دست سعید داده بودند که زندانی‌ها را تقسیم کند. در وسط راهروی طبقه اول شیخ صادق با سید غروی گفت‌وگو می‌کردند و ربّانی شیرازی با پیراهن یقه چرکین مشغول آماده کردن صحنه دادگاه بود. او و شیخ فضل‌الله از روز دوم ورود «آقا» که فهمیدند نام‌شان در فهرست شورای انقلاب و یا در جمع کارگزاران ستاد نیامده است سخت آزرده بودند. شیخ فضل‌الله، سیدعلی را مسئول می‌دانست اما ربّانی انگشت به سوی سیدعبدالکریم می‌کشید و ابایی نداشت که بلند بلند بگوید آن تُرک جد کمرزده همه‌جا خودش را جلو انداخته و یادش رفته که زندانش را ما کشیدیم. از عصر سه‌شنبه که «آقا» او را صدا زده بود و ریاست دادگاه را به او داده بود، حتی برای عوض کردن پیراهنش از ستاد بیرون نرفته بود. سعید می‌گفت ساعتی یک‌بار به اتاق زندانی‌ها می‌رود و مثل آدمی که یک لول تریاک بکشد، با مشاهده امرا و وزیرای شاه، در آن وضع فلاکت بار، نشئه می‌شود و به هر یک طعنه‌ای می‌زند.

از پله‌ها بالا می‌روم. احمدآقا سینه به سینه من است. دستم را می‌گیرد و با خنده پر از بلاهت همیشگی‌اش از مقاله دیروز تعریف می‌کند و بعد با اندکی درنگ می‌گوید البته بهتر بود شما اشاره‌ای به شریعتمداری و طالقانی و مصدق نمی‌کردید. «آقا» چندان خوش ندارد نامش کنار این‌ها ذکر شود. بعد بدون آنکه منتظر پاسخ من بماند، راه افتاده بود که بیایید رهروان تمدن بزرگ را تماشا کنید. سوژه خوبی است می‌توانید مطلب مفصلی بنویسید. سعید در را باز کرده بود و من توی آن همه آدم چشمم روی منوچهر خشک شده

امروز خودم هم حوصله ندارم. می‌روم پایین و سهیلا را رد می‌کنم. هرکاری حال می‌خواهد. بعد فتیله چراغ را دستکاری می‌کند و دراز می‌کشد. از لحظه‌ای که آمدیم بهرام یک بند حرف زده بود بعد هم سر به دیوار گذاشته بود و مثل همه شب زار زده بود. آرام و بی‌صدا، و توی همان حال چشم‌هایش را بسته بود و در گوشه‌ای از روزگار خود توقف کرده بود.

استاد دوباره می‌نشیند. حالا می‌توانم آهسته در گوشش زمزمه کنم و خبرها را به او بدهم. «اختیاری» که اجازه نداشت حتی به استاد بگوید تو رفته‌ای و حالا دست به روی شب غربت می‌کشی. شعری را که توی راه نوشته بودم می‌خوانم. استاد سرش را پایین می‌اندازد تا برق اشکش را نبینم. درست مثل آن سپیده‌دمی که خسته و درهم شکسته آمده بودم و خواهرزاده مادر وحشت‌زده در را باز کرده بود و از سر پله‌ها استاد گفته بود چه شده؟ و من با صدایی که نمی‌شناختمش گفته بودم، روی بام جوی خون راه افتاده بود و تو صبح که مرا دیده بودی باورت نشده بود که یک تب ساده می‌تواند کسی را ده سال پیر کند. و وقتی دست‌هایت را بوسیده بودم و از تو پوزش خواسته بودم که از همان آغاز راست می‌گفتی و این‌ها را شناخته بودی و می‌دانستی حرف‌های من که گفته بودم «آقا» خود «مولا» است و آن آتشی که تو در چشم‌هایش دیده بودی نمی‌تواند، حقیقت داشته باشد، سرم را آرام به سینه گرفته بودی و گذاشته بودی تا آرام آرام قصه آن شب را برای تو و استاد و مادر بازگو کنم.

«روزنامه تعطیل بود، و وقتی سیدهادی تلفن زده بود که امشب اولین دادگاه برپا می‌شود و تکلیف خیلی‌ها روشن می‌شود، من راه افتاده بودم. مدرسه علوی و کمیته استقبال مثل همیشه شلوغ بود. جلوی

- آقا به خدا من گناهی ندارم من مردم ایران را صاحب آب آشامیدنی کردم. دادم روی ماشین سازمان آب بنویسند:
- من الماء کل شیئی حیّ.

سرم را پایین می‌اندازم. و کارتی را که مهندس در دستم گذاشته توی جیب می‌گذارم.

بیرون از سالن بزرگ، سعید در اتاق کوچکی را باز می‌کند. از دیروز عصر که بین مهندس منصور و منوچهر و هویدا درگیری پیدا شده، اتاق کوچکی در اختیار صدر اعظم ابدمدت گذاشته‌اند.

روی لبه تخت نشسته است و ظاهراً کتاب می‌خواند. خودش تلفن کرده بود که بیایند و او را ببرند. و به اصرار ادیب و سه چهار تن دیگر که خواسته بودند مدتی پنهان شود اعتنایی نکرده بود.

احمد آقا پرسید: حالتان خوب است؟

و او با خونسردی همیشگی اش گفته بود، خدا را شکر، و بعد خطاب به من از دو سه تا بچه‌های اطلاعات گله کرده بود.

- فقط به آن‌ها بگویید من برای شما که بد نبودم. خانه سندیکایی و حقوق مشاورت که بد نبود. حالا چه شده که یک‌شبه خائن و دزد و وطن‌فروش شده‌ام. حتماً این‌ها را بگویید مخصوصاً به سفر و خیری. می‌گویم خیری در اطلاعات نیست. و او سری تکان می‌دهد و احمد آقا بیرون می‌رود. سعید اشاره می‌کند و من پس از دست دادن و خداحافظی از اتاق خارج می‌شوم.

تا هشت و نیم که زندانی‌ها را یک به یک آورده بودند و زیر تابلوی کلاس ششم که روی آن نوشته بودند:

«ولکم فی القصاص حیاة یا اولی الالباب» تا منصور و حاجی از آن‌ها عکس بگیرند، من روی پله‌ها نشسته بودم با هاشمی که پیش

بود. چند ماه پیش وقتی سند آزادی مطبوعات را امضا می‌کرد هرگز چنین روزی را پیش‌بینی نکرده بود.

حال صدری پد بود. مرتب دعا می‌خواند. سعید می‌گفت چهار بار از ظهر تا حالا دست نماز گرفته. آن سو ناجی می‌گریست، اما نادر در لباس پرواز و سر و گردنی بلندتر از همه به دیوار تکیه داده بود. احمد آقا جلوی رحیمی درنگ کرده بود.

- دندان شما هنوز درد می‌کند؟

رحیمی به سوی دیگری نظر انداخته بود. صابر آن لحظه‌ای را که مشت دکتر توی دهان رحیمی خورده بود ثبت کرده بود. و خلیل که کنار تیمسار ایستاده بود شنیده بود که تیمسار به دکتر گفته بود دست‌هایم را باز کن نامرد تا بگویم چه کسی مرد است. احمد آقا از نادر می‌پرسد شما خارجی؟ و خنده بلاهت‌آمیزش را سر می‌دهد. پیش از آنکه بگویم تیمسار از بهترین خلبانان ایران است، نادر می‌گوید: نه من به اندازه حضرتعالی ایرانی هستم. احمد آقا شازده را که با چشم‌های آبی و قدبلند شباهت بسیاری با تصویر شازده ملک‌آرا دارد که توی اتاق پنجدری دوستعلی‌خان به دیوار بود، ترک می‌گوید. آن سو سالار کرد در خود فرو رفته است. یاد روزهایی می‌افتم که او و پدر و برادرانش بعد از کودتای قاسم از عراق فراری شده بودند. سربست در دانشکده همکلاس من بود و سالار را آن روزی شناختم که خبرنگار اطلاعات از پاره گزارش داده بود، سالار به همراه نفراتش، تظاهرات مخالفان شاه را برهم زده بود.

احمد آقا می‌پرسد این کیست؟ مهندس منصور دامن عبایش را می‌گیرد.

ذکر آقای تابنده را بر لب آورد، شیخ صادق او را نمی‌بیند و غفاری گلوله‌های کلت سرهنگ رضوانی را توی سرش خالی نمی‌کند. حاج جواد مسلسل را می‌دهد دست حاج خلیل که لقب «سیدالشهداء» به او داده‌اند. هیچ‌کس حتی در دورترین توهماتش باور نمی‌کند که چهار سال بعد او از رادیوی صدام «آقا» را چنگیز عصر خطاب خواهد کرد. حاج خلیل مسلسل را به معصومه خانم می‌دهد. او هم نمی‌تواند ماشه را بچکاند. صمدی که با لباس همافری روی پشت‌بام آمده کنار حاج محسن زانو می‌زند، نصیری تا می‌شود. صدای خسرو توی گوشم می‌پیچید و دختران گلسرخ به دست مدرسه شاهدخت جلوی چشمم رژه می‌روند. غفاری خم می‌شود و دو گلوله توی سر نصیری می‌چکاند. ناجی هنوز باور نمی‌کند. حتی وقتی کاغذ را جلوی چشمش گذاشتند باور نداشت که این آخرین فرمانی است که می‌نویسد. قامت باریک او زودتر از نصیری می‌شکند. سعیدزیر بازوی رحیمی را گرفته است. سرما حالا توی استخوان‌های من دویده است. دندان‌هایم بهم می‌خورد. برق فلاش منصور فضا را روشن می‌کند. رحیمی حالا دارد آخرین سرودش را زمزمه می‌کند. حاج جواد فرمان تیر می‌دهد. ولی همه با شنیدن پاینده ایران رحیمی خود را جمع و جور می‌کنند. حاج محسن می‌رود و تیر آخر را می‌زند. فقط خسرو داد مانده است. خانم آلاپوش دیگر طاقت ندارد. حاج خلیل او را پایین می‌برد. بعد ژنرال را می‌آورند. پوتین سواری به پا دارد. نگاهی به صمدی می‌کند.

- ارتشی هستی؟

- صمدی مثل برق گرفته‌ها می‌گوید:

- بله تیمسار

از همه به «آقا» نزدیک بود حرف زده بودم. برادر زنش همکار پدر بود. گفتم آقای مرعشی دو هفته پیش از آمدن «آقا» به اطلاعات آمده بود و با اشاره به آشنایی‌اش با پدر تصویر شما را داده بود که به‌عنوان شخصیت مورد اعتماد آقا چاپ کنیم. نماز مغرب را همان جا توی راهرو خوانده بود و وقتی منصور با دو تا دوربین روی شانه‌اش و یک هانیماکس توی دستش آمده بود، او هم دنبال ما به راه افتاده بود اما در کنار گلاس شش راهش را کج کرده بود تا از پشت خانه آقای مستجاب به دیدن آقا برود.

توی کلاس ربّانی یک نفس حرف می‌زد.

این‌ها مصادیق بارزی از محاربین و مفسدین فی الارض هستند و نیازی به محاکمه آن‌ها نیست.

صالح که از طرف هادوی آمده بود بر محاکمات نظارت کند، معتقد بود حتماً باید به زندانی‌ها اجازه دفاع داد. اما ربّانی به پوشه روی میزش اشاره کرده بود که طهماسبی و زواره‌ای و شیخ صادق و غفاری با کاغذهای بازجویی پرش کرده بودند. ده و نیم گذشته بود که دکتر از مدرسه علوی بازگشت. از بیست و دو نفر، فقط زیر اسم چهار نفر خط کشیده شده بود.

نمی‌دانی روی پشت‌بام، جای آن همه پا روی برف‌های خونین چه منظره رعب‌آوری داشت.

اول نصیری را آورده بودند که دستمالی روی زخم‌های گلویش بسته بودند و صدایش به زحمت بیرون می‌آمد. یک بار روز بیست و دو بهمین چریک‌ها توی جمشیدیه دارش زده بودند اما طناب پاره شده بود زیر لب چیزی را زمزمه می‌کرد. سعید می‌گفت از لحظه‌ای که او را به ستاد آوردند نادعلی می‌خوانده، لابد فکر می‌کرده اگر

- ژنرال فرمان می‌دهد، جوخه‌ی اعدام هدف!

گلوله‌ها رها می‌شود. سر ژنرال درست جلوی پای نصیری است. به صمدی نگاه می‌کنم. می‌لرزد و چشم‌هایش پر از اشک است. دکتر می‌گوید باید بروم و آقا را خبر کنم. تو و استاد و مادر هیچ‌گاه نخواهید توانست آن منظره‌ای را که من روی پشت بام دیده بودم مجسم کنید.

«آقا خم شده بود و من آن آتشی را که تو پیش از این دیده بودی، تازه در نگاه او تماشا کرده بودم.

سپیده سر زده بود و رجایی جانماز آقا را رو به قبله پهن کرده بود و حاج جواد گفته بود امشب فرشتگان خدا در عرش جشن و شادی برپا کرده‌اند.»

صدای زنگ در استاد را به تکاپو می‌اندازد. به بهرام می‌گویم باید بروم. بهت زده نگاهم می‌کند. استاد به سوی پله‌ها می‌رود، و رو به من می‌گوید: راحت باش گفتم که حالش را ندارم. ردش می‌کنم. روی پتوی استاد دراز می‌کشم.

تو می‌توانی درست در این لحظه به دختر و پسر فرنگی آس و پاسی نگاه کنی که بی‌اعتنا به گلدسته ایاصوفیه، لبان‌شان را به هم قفل کرده‌اند. شاید هم هنوز به لحظه‌ای می‌اندیشی که قرار است یا شاید چنین بوده است که تو از پشت شیشه‌های باران مرا نگاه کنی. وقتی که دست امید یا نوید یا نیما را گرفته‌ام و در پیاده روی تبعیدگاه، به جست‌وجوی خویش، شبکه‌ها را یک به یک سر می‌زنم.

«کسانی که شهرها و دیه‌ها و بناها و کاریزها ساختند و غم این جهان بخوردند آن همه بگذاشتند و برفتند و آن چیزها مدروس شد. اینکه گفتم بسنده باشد و چنین دانم که دیدار ما به قیامت افتد...»

تاریخ بیهقی

داستان بزرگمهر و زندانی شدنش

فقط «اختیاری» می‌داند که این هفته‌ها و ماه‌ها چگونه طی شده است. او بود که مثل سنگ صبور هر لحظه که فکر می‌کردم به پایان خط رسیده‌ام می‌نشست، روزنامه‌ها را پهن می‌کرد، روی گزارش آن شب که دورش خط قرمز کشیده بودم انگشت می‌گذاشت، و اگر لازم می‌شد پس از نیمه شب می‌رفت و محمد و بهرام و یا حتی استاد را خبر می‌کرد که فلانی باز فیلش یاد هندوستان کرده و هیچ بعید نیست امشب دست به خریّت بزند.

تو گم شده بودی، نه سولماز می‌دانست که در سپیده یک روز بی‌نشان وقتی صدای اذان روی آب، موج انداخته است با زورقی گمنام از ساحل خانه سنگی گریخته‌ای! و نه «اختیاری» می‌توانست حدس بزند که تو قطار فشنگ روی شانه و سینه‌ات انداخته‌ای و با مسلسل کلاشینکف از فراز بلندی‌های «سید صادق» به جاده خانه پدری چشم دوخته‌ای. من حتی خوابش را هم نمی‌دیدم. روزی کاک دکتر بگوید فلانی پریچه‌ی کوه‌های سربلند کردستان است. و وقتی پیشمرگه‌ها به خاک می‌افتند، سرپنجه‌های او بر زخم‌هایشان مرهم می‌نهد.

اگر چنین است، پس آن روزی که پیکر سوراخ سوراخ آیت روی زمین افتاده بود، چرا ظاهر نشدی و چگونه دلت آمد زن مرزبان را تنها بگذاری

مسعود را بدانیم. حتی اگر پنج هزار میلیشیا داشته باشد، می‌توانند در دسربزرگی برای ما فراهم کنند. همین که محدث بعد از انتشار اعلامیه‌های مسعود، رفته بود جلوی خانه اشرف و همان جا گلوله‌ای توی مغز خودش خالی کرده بود، بهترین گواه بر این نبود که او رو دست خورده و واقعا قصد خبرچینی نداشته است؟

اختیاری کمی دورتر از فروشگاه تعاونی پارک می‌کند. من از پشت شیشه خیابان را می‌پایم. سروکله نجمی زودتر از همه پیدا می‌شود و با فاصله‌ای کوتاه از او مرزبان و سیاوش هم پیدایشان می‌شوند. سیاوش سخت نگران است. فکر می‌کند موافقت فرمانده‌اش با مرخصی او آن هم بدون هیچ سوال و جوابی، بی‌دلیل نبوده است و لابد آن‌ها خبری دارند و بویی از جایی برده‌اند. مرزبان دل‌داری‌اش می‌دهد. کم مانده است که بگوید فرماندهات از خودمان است. نجمی گزارش کارش را می‌دهد. قرار سه شنبه را می‌گذاریم. مرزبان می‌رود. سیاوش با فهرست خریدش توی جمعیت گم می‌شود. و من و نجمی به سوی ماشین می‌رویم.

دلش گرفته است. این را همان لحظه اول فهمیده بودم. به اختیاری می‌گویم برو فرح‌آباد منزل عابدی. اگرچه در این مدت تلفنی با شیخ حرف زده‌ام ولی از آن روز صبح که با نجمی بدیدنش رفتیم و سر سجاده نماز خیر تیمسار را به او دادیم، او را ندیده‌ام. شیخ عالم خاص خود را دارد. به همین دلیل وقتی صبح بیست و چهارم بهمین او را همراه تیمسار توی کوچه مستجاب دیدم تعجب نکردم. تیمسار با لباس نظامی بدون ترس جلو می‌رفت و عابدی دنبالش. به تندی راه می‌رفت تا از او عقب نماند. یک لحظه با دیدن عابدی و تیمسار فکر کردم لابد این یکی هم مثل توکلی و قرنی از ژنرال‌های

آن لحظه که با روسری‌اش خون‌های شقیقه و پیشانی رضا را پاک می‌کرد؟ تو که نبودی تا ببینی محبّی چگونه کیف را برداشته بود و مرا در میان آن‌همه چشم از هفت‌خوان عبور داده بود در لحظه آخر گفته بود: فقط به دکتر بگو همه ما منتظر شما هستیم. شاید اصلاً خبر نداری که اتابکی با محبّی چه کرد؟

از پشت شیشه یخ شب کوهی چگونه می‌توانستی حیاط اوین را تماشا کنی و اشک‌های پرویز را آن لحظه‌ای که کجویی به او خبر داده بود دیگر محبّی را نخواهی دید، با مندیلهای پیچازاتی پاک کنی. این ماه‌ها چگونه طی شده است؟ آیا هرگز این سوال را از خود کرده‌ای؟

جلوی فروشگاه تعاونی قرار گذاشته‌ایم. از ساعت یازده شب که پری زنگ زده بود و بعد گوشی را به دکتر وصل کرده بود تا خبر به سلامت رسیدن احمد و سیروس و منوچهر را بدهد. تا ده و نیم صبح که اختیاری آمده بود من به سی‌چهل جا تلفن زده بودم. درست مثل آن شبی که آیت زنگ زده بود: سید تمام شد! و بعد من به جهان و فرخ و بهار و بقیه بچه‌ها خبر داده بودم که تمام شد. و آن‌ها پیش از من صدای بنی‌صدر را شنیده بودند، اما هنوز باورشان نمی‌شد، محدث با مطرح کردن قضیه پیش مسعود آن‌همه آرزوها را نقش بر آب کرده باشد. اما وقتی مسعود اعلامیه داد که ما بودیم و ما از اول خبر داشتیم و ما خدمت آقای ری‌شهری رفتیم بنابراین جایزه حق ما است و آقای کیا دروغ می‌گوید، فرخ در خود شکسته بود و اصلاً تحمل دیدن بچه‌ها را نداشت. لابد فکر می‌کرد آمدن محدث را به گروه، همه از چشم او می‌بینند. اما او که گناهی نداشت. مگر ایرج نگفته بود لازم است قبل از هرچیز ما واکنش جماعت

انقلاب است، چون اگر غیر از این بود باید سر و رویش را بسته بودند و سه چهار تا تفنگ به دست او را در میان گرفته بودند تا تحویل ستاد بدهند.

شیخ عابدی را خوب می‌شناختم. تصویری از او داشتم در شب‌های قدر وقتی با پدر قرآن بر سر می‌گرفت در دل شب با چشم‌های پر شده از اشک مناجات خواجه را می‌خواند: الهی یکتای بی‌همتایی، قیوم و توانایی، بر همه چیز دانایی، در همه حال بینایی، اصل هر دوایی، شهنشاه فرمانروایی، به تو زبید مُلک خدایی... عابدی خیلی از شب‌ها را با ما گذرانده بود. عبايش را به سر می‌کشید مثنوی به دست می‌گرفت و زمزمه می‌کرد: هرکسی کو دور ماند از اصل خویش... روزی که پدر با دوستانش باغچه وردک را خریدند عابدی را با سلام و تشریفات توی باغچه بردند و همانجا پاگیرش کردند. توی کوچه مستجاب تا مرا دید آغوش گشود و نگذاشت دستش را ببوسم. بعد تیمسار را معرفی کرد.

- چه خوب شد که تو را دیدم. می‌خواستم تلفن بزنم. وضع را که می‌بینی، این تیمسار ما از بچه‌های ولایت ما است و مرد صالح و با خدایی است. از دو ماه پیش دستور داده بود حتی یک گلوله به سوی مردم شلیک نشود. حالا شنیده‌ام پسر آن شیخ گوریه‌گور شده مشغول پرونده‌سازی برای تیمسار است. گفتم خودم او را بیاورم، سری به «آقا» بزنیم. بالاخره من و ایشان از محضر سید طباطبایی کسب فیض کرده‌ایم. تو بردار این‌ها را توی اطلاعات بنویس. مخصوصاً متذکر شو که فرمانده گارد آهنین جلوی بروزی فاجعه را گرفت.

به دنبال عابدی و تیمسار به ستاد می‌روم. توی راه به عابدی

می‌گویم «آقا» اینجا نیست توی مدرسه دخترانه است. عابدی سراغ مهندس را می‌گیرد که هنوز به نخست‌وزیری نرفته و با صدر خلوت کرده است. پاسداری که پشت در ایستاده سلام می‌کند. شیخ عابدی تلنگری به در می‌زند و بعد هر سه وارد می‌شویم. مهندس و صدر هر دو برمی‌خورند. عابدی روی مهندس را می‌بوسد و تیمسار را معرفی می‌کند. من با مهندس و صدر دست می‌دهم و صدر کاغذی به دستم می‌دهد.

- این متن استعفای دکتر است.

من که هنوز باور ندارم دکتر استعفا کرده باشد. لابد این کاغذ را با پیش شرط‌هایی نوشته است.

عابدی با مهندس حرف می‌زند:

«خیلی متأسفم که می‌بینم حرکت مردم به دست مشتی از خدا بی‌خبر که دشمن ایران و اسلام هستند از مسیر خود منحرف می‌شود. هدف اصلی این‌ها ارتش است. این تیمسار از اختیار است و همه‌گاه در خدمت مردم بوده است. با این همه دیروز شیخ هادی سه چهار تا بچه شرور و بی‌دین را فرستاده بود پادگان فرح‌آباد تا تیمسار را دستگیر کنند. من امروز خودم با تیمسار اینجا آمدم که «آقا» را ببینم و ماجرا را برای او شرح دهم. حالا اگر شما این محبت را بکنید من برای همیشه سپاسگزار می‌شوم. دلم نمی‌خواهد به سید التماس کنم. مهندس با شنیدن حرف‌های عابدی متأثر شده است.

- باور کنید توی همین دو سه روزه، این‌ها جان مرا به لب رسانده‌اند. دیشب به «آقا» گفتم سر جدت ما را خلاص کن برویم. ایشان دل‌داری دادند که صبر کنید همه چیز درست می‌شود.

تیمسار حالا جان گرفته است. رونوشت نامه‌ای را به مهندس

اختیاری ماشین را پارک می‌کند. با نجمی راه می‌رفتیم زنگ در هنوز خراب است. نجمی با انگشت به در می‌زند. دقایقی منتظر می‌مانیم. بعد صدایی به گوش مان می‌رسد و در باز می‌شود. خانم عابدی بهت‌زده نگاهمان می‌کند. سلام می‌کنم.

- آقا تشریف دارند؟

این را نجمی می‌پرسد. بغض خانم می‌ترکد: مگر نمی‌دانید؟ و بعد با صدای پر از دردش می‌گوید هفته پیش آقا را بردند، گفتند بعد خبرتان می‌کنیم. سه نفر بودند. تا امروز به هر دری زده‌ام نتوانسته‌ام خبری از او پیدا کنم. آقای غروی می‌گفت لابد خلع لباسش کرده‌اند و به جایی دوردست روانه‌اش کرده‌اند.

نجمی دست در جیب می‌کند و به اصرار چیزی در دست خانم می‌گذارد که از گرفتن ابا دارد.

سر راه نجمی را پیاده می‌کنم. و به‌سوی ساعت مشیرالسلطنه روانه می‌شوم.

می‌دهد که روز بیست‌ودو بهمن او و معاونش کریمی خطاب به مهندس نوشته‌اند و با پیک مخصوص به نخست‌وزیری فرستاده‌اند. مهندس نامه را ندیده است و تیمسار مضمونش را مطرح می‌کند: - توطئه بزرگی در کار است. این‌ها می‌خواهند ارتش را نابود کنند. به جز پادگان‌ها در بقیه نقاط اسلحه‌خانه‌ها را غارت کرده‌اند. الان هزاران قبضه اسلحه سبک و نیمه سبک در دست این‌ها است.

مهندس تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای را می‌گیرد. پس از رد و بدل کردن چند جمله با کسی که با عنوان تیمسار خطابش می‌کند، روی یادداشتی تیمسار را در سمت خود ابقا می‌کند.

بیرون که می‌آییم، من راهی اطلاعات می‌شوم و خبر را در صفحه اول می‌نویسم.

حوادث آن‌قدر سریع اتفاق می‌افتد که وقتی عابدی زنگ می‌زند تا خبر دستگیری تیمسار را بدهد در ابتدا متوجه منظور او نمی‌شوم. حتی التماس‌های او نزد آقا مانع از آن نشده بود که شیخ هادی خودش جلو بیفتد و تیمسار را دست بسته به زندان تحویل دهد. ساعت یازده شب محاکمه تیمسار پایان گرفته بود. اما رضایت در چهره شیخ هادی پیدا بود. نجمی با نگرانی مرتب سوال می‌کرد حالا چه می‌شود؟

چهار و نیم که با هم به‌سوی خانه عابدی می‌رفتیم ما می‌دانستیم که پیکر رشید تیمسار کف حیاط زندان قصر در خون شناور است. پسر عابدی در را باز کرد و ما یک راست به سوی اتاق شیخ رفتیم. سر سجاده نماز بود ما را که نگاه کرد همه‌چیز را فهمید. اشک ریش سفیدش را براق کرده بود. کنارش نشستیم. زیر لب زمزمه می‌کرد: هر کسی کو دور ماند از اصل خویش...

– باید بروی تأخیر به هیچ روی جایز نیست. تا وسیله هست حرکت کن. فردا شاید خیلی دیر باشد.

دستش را می‌بوسم و او که می‌داند دیدارمان به قیامت می‌ماند پیشانی‌ام را می‌بوسد و دعای خیرش را بدرقه راهم می‌کند.

با مصداقی و منوچهر خداحافظی می‌کنم و تا غروب، شریف‌الدین و استاد و بهرام را هم می‌بینم حالا من مانده‌ام و اختیاری. قرار است ساعت یازده محبتی بیاید و من از پشت پنجره شب با خانه پدری بدرود کنم.

غروب آفتاب را توی دریا تماشا کرده‌ام. نسیمی آغاز شده است که می‌تواند هم اکنون گیسوان تو را برفراز بلندترین قله شب کردستان شانه بزند.

پسر صاحب هتل آلباتران، با چوب زیربغل‌هایش عرض خیابان را طی می‌کند. یک زن انگلیسی جاافتاده دنبال اوست. حالا دیگر می‌دانم سرنوشت را پذیرفته‌ای. و سپیده دمان را با مرهم گذاشتن روی زخم پیشمرگه‌ها آغاز می‌کنی. این را کاک عبدالرحمن توی تلفن گفته بود.

باورت نمی‌شود که من از پشت پنجره اتاق رو به دریا، صبح خونین اوین را وقتی آیت و ایرج و جهان با رگبار مسلسل به خاک افتاده بودند، تماشا کرده بودم. و چشم‌های من در سوگ رضا خون باریده بود. تو حتی نمی‌دانی چگونه چشم‌های شریف‌الدین را از راه دور بسته بودم و جای خون را از روی پیشانی بلندش شسته بودم.

امید به شانه‌ام می‌زند، **Day Dreaming** سربلند می‌کنم، تو ایستاده‌ای و گل‌ها را در گلدان می‌چینی.

شیخ تازه نمازش را تمام کرده است. مصداقی و منوچهر به او اقتدا کرده‌اند و وقتی من می‌رسم آقا اشاره می‌کند که کنارش بنشینم.

آیا شیخ می‌توانست باور کند چند ماه بعد بولدوزرهای ری شهری کوی او را زیرورو می‌کنند، و سلطان حسین دیگر نیست تا تلفن را بردارد و به اردبیلی زنگ بزند و با آن صدایی که روح را تکان می‌دهد بگوید «شما که فرمودید «آقا» اهل صفاست و ساکن منزل عرفان است. پس چگونه است که نماینده‌اش حکم ویران کردن خانه ابدی درویشان را صادر می‌کند.

چه کسی باور می‌کرد «منوچهر»ی که دو زانو جلوی شیخ می‌نشست و شعر شهریار را زمزمه می‌کرد و وقتی دلش می‌گرفت به سراغ شریف‌الدین توی خیابان هدایت می‌رفت و گاهی سه‌تار را به دست می‌گرفت و پنجه در سیم‌ها می‌زد، حالا بیاید و مجلس‌آرای بزم مسعود شود.

شیخ پیش از آنکه کلمه‌ای بگویم، آهسته در گوشم می‌خواند:

از نینوا تا بخارا
«امیر از پله‌های مدرسه الغیبگ بالا رفت. فراز پله‌ها بر
دیوار، لوحه‌ای به خط جلی، اثر پنجه سید مرتضی علی
به چشم می‌خورد.
امیر نظر به لوحه کرد و حکایت بخواند آن‌گونه که آورده
بودند.»

سفرنامه امیر

www.mehripublishing.com

www.mehripublishing.com

تو تازه زبان باز کرده‌ای! تصویرت که روی آب‌های خلیج فارس می‌افتد
تا حوض خانه پدری ادامه دارد. یک صبح اتفاقی سرد است. پشت پیکان
زردم نشستهم - جایزه‌ای که وقتی اسمم توی روزنامه چاپ شد بالاتر از
اسم بقیه داوطلبان کنکور از پدر گرفته بودمش - جلوی دانشکده حقوق
ایستادم. نخستین روز درس تابستانی که لابد تو در برابر کولر می‌ایستادی و
به عروسک کوچکت می‌آموختی که چگونه بگوید: «دوستت دارم».

آیا تو هم صدا را می‌شنوی؟ صدای آبخاری را که از فراز کوه تاریخ
فرو می‌ریزد؟ آن موج‌های فیروزه‌ای رنگ را می‌بینی که در کشاکش ابر و
ماه عریان می‌شوند و زمانی حجاب می‌پوشند. شاعران را می‌بینی که چگونه
در جست‌وجوی وزن تو سرگردانند، و تنها دلخوشی آن‌ها عطر تُست که
واژه‌ها را تسخیر می‌کند؟

«وارد کلاس که شدم، آمده بود. اصلاً مثل هیچ‌کسی نبود. چهره‌اش چنان
با مهربانی هم سفر بود که همان لحظه اول سرم را در برابرش خم کردم.»
- تو در آن لحظه کجا بودی؟ در گهواره‌ای چوبین برآمو دریا می‌رفتی، و
یا آنکه پیش پای شب، سفره می‌انداختی. مادر چنگ در گیسوان پُرچینت

سوزانده‌اند و محسن فرید در تبعیدگاه خاکستر شده است، بار دیگر «دردانه» از قلعه «اترار» بیرون خواهد آمد و در بروکلین ظاهر خواهد شد؟ آخر چگونه سوال کنم؟ تازه او که نمی‌داند. دیروز یا دوشب پیش یا حداکثر یک هفته پیش، او دردانه را در آغوش گرفته است که بگوید: خدا حافظ. مگر می‌داند بیست سال بعد، چگونه در یک شب اتفاقی حتی مویرگ‌های من به امید او نفس می‌کشد؟ مگر او پیشگوست که بداند، من می‌توانم سوگندم را بشکنم و حتی دست‌هایم را بسوزانم؟ او، با روح زیبا، حتی تصورش را هم نمی‌تواند بکند که من تمام شب را به جست و جوی تو زیر پا گیرم.

«همه حرف می‌زنند، چرا این‌ها خفه نمی‌شوند؟ چرا نمی‌فهمند که تو داری درد می‌کشی؟ دستم را روی پیشانی‌ات می‌گذاری؛ تب دارم؟ چرا نخواستی تب مرا حس کنی؟ صورتم را ندیدی که سرخ شده بود؟ من تنها نگاهی به تو کرده بودم. کاسه آب، دستت بود و قطره‌ای سپاس که از چشمت نثار من شده بود.

من چگونه می‌توانستم به یاد تو بیاورم آن لحظه‌ای را که در کنار خیمه‌ها از هم جدا شده بودیم؟ «مگر تو با این همه کار وقت اداری آن لحظه را به یاد بیاوری؟ حتی فهمیدم که توی دیسک‌های کامپیوترت هم درباره آن لحظه چیزی نوشته‌ای» اما مگر من می‌توانم آن لحظه را فراموش کنم؟ تو خودت می‌دانستی که باز دیدنت شاید تنها پس از هزار سال میسر شود؛ اما اصرار کرده بودی که حتماً باید بروم. هنوز شکوه تو را روی اسب سپیدت به یاد دارم که در سپیده نینوا به سوی ری می‌رفتی. دلم را خوش کرده بودم که آنجا خانه‌ای برایم ساخته‌ای که شماره ندارد، که جای پیکر تو همچنان روی بستر باقی است و کسی آن را تا نکرده است.

می‌زد، و گونه‌های سرخت را می‌بوسید. آیا حتی لحظه‌ای از فراز آب‌ها به دانشگاه نگاه کرده بودی؟

دستم را بلند می‌کنم، بی‌سبب، به امید این که شاید او مرا ببیند، و مگر نه آنکه او دیشب یا دو شب پیش، یا حداکثر یک هفته قبل تو را دیده است؟ سرش را بلند می‌کند، سوالی داشتید؟

چگونه سوال کنم؟ آخر مگر می‌شود پرسید: «آقا ببخشید آیا هیچ‌گاه نام مرا صدا زده است؟ آیا اصلاً می‌داند که من شاگرد شما هستم؟»

روزی مخمل شب دست من می‌کشی، هنوز سنگینی تو را می‌توانم تحمل کنم. دستم را به سوی شمع می‌کشم. شاید سوزش یادآورم شود؛ که مگر سوگند نخورده بودم؟ مگر عهد و پیمان نبسته بودم که حضورت را نپذیرم؟ اما در برابر تو که ناگهان اتفاق افتاده‌ای؛ مگر سوزش دست می‌تواند کاری کند؟ قلعه‌ی اترار را نشانم می‌دهی، جای تو هنوز روی بستری تا نشده باقی است. اما من جای پای تو را می‌طلبم. در مدرسه‌ای دور و کهنه؛ در نیشابور، در رباطی سنگی در بخارا، در سرای صوفیان سمرقندی در قصه‌ی «شیرها و شمشیرها»ی «ارغنون» توی «تهران مصور». و مگر من می‌توانم تو را در ینگه دنیا بشناسم؟ و تازه اگر هم شناخته بودم؟ تو که در «بروکلین» تب نداشتی، و تردید وجودت را نگرفته بود. تازه طعم عرق را هم در آمیزه نسیم تازه‌ای که از فرغانه می‌آمد نجشیده بودی. و اگر هم به شب زده بودی، من که نبودم تا شانه‌های عریان‌ت را ببوشانم؛ و تو از خواب بپری و ملاقه را روی سرت بکشی.

هنوز ایستاده‌ام و او منتظر سوال من است. چگونه شروع کنم؟ آخر همه به من سرزنش خواهند کرد اگر مثل آدم‌های دیوانه بگویم استاد، آیا راست است که بیست سال دیگر وقتی قصه‌ها طعم ندارد، ارغنون در «برکلی» روابط عمومی درس می‌دهد، شهرزاد را همراه شهریار در نوار سوزان بزرگ رادیو

- دیگر آن قدر با استاد یگانه شده‌ام که نمی‌توانم این سوال را با او در میان بگذارم. اما او که نمی‌تواند پاسخی به من بدهد. کجاست؟ بخارا کجا؟ تازه من که هنوز از پله‌های سنگی مدرسه بالاتر نرفته‌ام و عطر تو را که در فضا مانده است نبوییده‌ام. تو از کجا می‌توانستی بدانی، که در نینوا پیکرم را پاره پاره کرده‌اند؟ تو که ندیده بودی هرروز با زنگ ساعت شماطه‌ای وست‌مینستر از خواب بیدار می‌شوم، بعد خودم را کوک می‌کنم، لبخند می‌زنم، یک کاسه کورن‌فلکس می‌خورم، روزنامه‌های صبح را ورق می‌زنم. سر ساعت پشت ماشین می‌نشینم، از ساعت ده به همکارانم سلام می‌کنم. ساعت شش از سوپر بهار یک پاکت میوه می‌خرم، سر ساعت به خانه می‌روم. پشت در با انگشتانم لب‌هایم را با طرح لبخندی تنظیم می‌کنم، بعد داخل می‌شوم، شام می‌خورم، تلویزیون تماشا می‌کنم و سر ساعت چشمانم را هم می‌گذارم و تا خواب از راه برسد در جست و جوی تو نینوا و ری و نیشابور را تا خجند و فرغانه و بخارا، و گاهی تا ترمذ و ختن زیر پا بگیرم.

تمام شب، با حضور تو طی شده است و مگر نه یک لحظه وقتی که اشک آمده بود، گذاشته بودی که شب را در گیسوانت جست و جو کنم؟ تو که نمی‌دانستی، وقتی تاریخ ایستاد و تو از خیابان رد شدی؛ من پس از نینوا بار دیگر تو را دیده بودم تو که نمی‌دانستی فاصله کوچکی را تا تو من چگونه آمده بودم. و از آن دور دیده بودم که بغض تو لحظه لحظه بالاتر می‌آید. من کجا بودم وقتی خون تو را در سپیده دم اوین از دیوارها شسته بودند تازه من که هزار بار تو را چشمانت گفته بودم:

And please don't say your eyes were closed.

تو می‌توانی همه درد را تو چشمم، بریزی مرا مبتلا کنی و نفسی به

وقتی شمشیرها توی سرم می‌خورد و نیزه‌ها پیکرم را می‌شکافت می‌دانستم که تو در جاده خورشید گم شده‌ای.

زبانم بند آمده بود، شاید هم او فهمیده بود که نمی‌توانم از عروسکی سراغ بگیرم که حالا رو به خلیج پشت پنجره‌ای نشسته است. نگاهی طولانی به من انداخت، و اسمم را پرسید و توی دفترش نوشت. آن لحظه چگونه می‌توانست بداند در یک شب اتفاقی از فاصله پانزده هزار کیلومتری به او سلام خواهم کرد. تازه تو که هنوز می‌توانستی نام مرا بنویسی. بر اسب می‌راندی شاید در لرزش آن، چهره تو را ببینم.

You might say why didn't you ask? I accept the responsibilities. What else could I say! Since you are now watching the consequences of twenty years of hesitation -

دزدانه نگاهت می‌کنم کار از شکستن سوگند گذشته است؛ یعنی استاد هم نمی‌تواند مرا متوقف کند. تو که بهتر از همه می‌دانی.

I am sure it was you who knocked the door. Long before I feel the calmness of Syr Darya. It was you who taught me how to sing:

بی همگان به سر شود

بی تو به سر نمی‌شود

راحتی بکشی که این یکی هم...

He is or perhaps he was the big fish in my net.

دستم را دراز کرده بودم «استاد خداحافظ». خدایا، این مهربانی را خود او هم حس کرده است؟ شاید هم می‌داند که قرن‌ها بعد من شانه‌های برهنه تو را با ملافه‌ای در بخارا می‌پوشانم. نمی‌دانم، اما هرچه بود او انگار می‌دانست که من باید در شب تاجیکی، صراحی جنون را از دست‌های تو بگیرم.

Please try to sleep

تا من بروم، در تنهاییم را باز کنم، روی زمین رها شوم و از این بالا نفس‌هایت را شماره کنم، و دلم خوش باشد که فردا تو تکرار می‌شوی و شاید یک‌بار دیگر، در شب پیش از پرواز من بتوانم چمدانم را با خاطرات امیریه و شب هزارویکم پر کنم. نگران مأمور گمرک نباش.

You've just left me with the hope of a Summer night in New York, Los Angles, or perhaps Samarqand.

You think they might stop me for that?

خواهش می‌کنم بخواب. شاید یک‌بار دیگر بتوانم شانه‌های عریانت را با ملافه بیوشانم.

Please try to Sleep



مهري

پایان

از این نویسنده منتشر شده است

دفترهای شعر

- از پشت شیشه، ۱۳۴۵، تهران
- الف. لام. میم، ۱۳۴۹، تهران
- شمشادهای خونین شهریور - که بعداً (گریز) شد ۱۳۵۰ تهران (توقیف شد)
- شب هزار و یکم، ۱۳۷۰، لندن
- وطنم، نور و آب و عطر و غسل، ۱۳۷۴ لندن
- نوروز در شبانه‌ی تبعید
- پنجره‌ای رو به خانه پدری

پژوهش و گزارش و روایت

- شش هزار کیلومتر در جستجوی واقعیت، (گزارشی از لبنان و فلسطین و مصر در شش جزو)، جزء اول، چاپ تهران ۱۳۵۶
- انقلاب مصر، آنچه گفته نشد (رساله دکتر که نیمی از آن در ۱۳۵۷ در تهران چاپ شد).
- ما بچه‌های خوب امیریه. روایتی تازه از انقلاب. قصه. گزارش ۱۳۷۳ لندن
- چاپ اول: بوک پرس لندن ۱۳۷۰. چاپ و صحافی چاپخانه پگاه، لندن (ستار لقائی)؛ چاپ دوم: نشر نیما. آلمان (اسن) ۱۳۸۰ (۲۰۰۱)؛ چاپ سوم: کانال یک لس آنجلس؛ چاپ چهارم: مرکز پژوهش‌های ایران و عرب - ناشر: مهری - لندن
- از خون دل نوشته‌م (گزیده مقالات ۱۳۷۵ - ۱۳۶۲) نشر کتاب. لس آنجلس ۱۹۷۴
- از لابلای دفتر ایام (یادداشت‌هایی از عصر شاه و امام) ۱۳۷۸، استکهلم سوئد
- گزارش قتل‌های زنجیره‌ای، اعترافات سعید امامی و سونای زعفرانیه

- فلاحیان مردی برای همه فصول جنایت. انتشارات نیما
- ناگفته‌ها ... در پرونده‌ی قتل‌های زنجیره‌ای. انتشارات نیما آلمان. ۱۳۷۹ -

اکتبر ۲۰۰۰

- از حجتیه تا حزب‌الله. انتشارات باران سوئد. چاپ دوم کانال یک . لس آنجلس . ژانویه ۲۰۰۷
- از حجره‌های سالوس تا غرفه‌های سوپر دولوکس. انتشارات باران. سوئد. چاپ اول ۲۰۱۱

ترجمه‌ها

- حماسه فلسطین (مجموعه شعر شاعران فلسطین) ۱۳۴۹ تهران
- بیرون از اسطوره‌ها (مجموعه اشعار محمود درویش) ۱۳۵۰ تهران، چاپ دوم امیرکبیر ۱۳۷۷ تهران
- با شاخه‌های زیتون (ادبیات فلسطین) ۱۳۵۶ تهران
- نبرد سوئز - اثر محمد حسین هیکل، ۱۳۵۶ تهران
- برگزیده آثار غسان کنعانی، ۱۳۵۶ تهران
- شعر مقاومت (برگزیده اشعار شاعران مبارز فلسطین) ۱۳۵۸ تهران
- توپخانه آیت‌الله اثر محمد حسین هیکل باورقی در پست ایران
- ترانه‌های حجاز برگزیده اشعار حسین عبداللہ القریشی، انتشارات الساقی، لندن بیروت ۱۹۹۱
- برگزیده اشعار نزار قبائی آماده چاپ
- شعر عشق (عاشقانه‌های شاعران معاصر عرب) آماده چاپ

در دست انتشار

- از امیریه تا پاتنی Putney
- مافیای اسلامی
- خانواده‌های حکومتگر
- صدای زخمی تبعید (دفتر شعر)



نشر مَهْرِي
منتشر کرده است:

شعر

پوسه‌ی آسمانی • کرولاین مری کلیفلد؛ برگردان: سپیده زمانی
آوازهای فالش کشورم • فیروزه فزونی
در صدای تو میدانی چیست؟ • جمال ثریا؛ برگردان: بهرنگ قاسمی
پرواز ایکاروس • هلیده دومین؛ برگردان: علی اصغر فرداد
ماه مجروح (مجموعه آثار کمال رفعت صفائی) • به‌کوشش حسین دولت‌آبادی
سوار بر قایق حیات • سروده‌های علی تقوایی، طراحی‌های شکوفه کاوانی
تلفظ برهنگی زن در ماه • نرگس دوست
کتاب نامقدس • محمود صباحی
رُخشه‌های خوف، رُخشه‌های خُجسته • سیاوش میرزاده
اینجا برقص • حسن حسام
مرا به آنها بسپار • کتی زری بلیانی
دیترامب‌های دیونیزوس • فردریش نیچه؛ برگردان: محمود صباحی
آوازهای زیبایی‌ات • شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
تندیس زن گمنام (شعرهای اروتیک چپ) • آنا ماریا روداس؛ برگردان: علی اصغر
فرداد
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد • حمزه کوتی
مرا با چشمان بسته دوست بدارید • پومن شباهنگ
دل به دلبری افتاد • کوروش همه‌خانی
یک گل آبی رنگ، رنگ لبخند خدا • موژان صغیری
تکه‌ای از قلب خدا • موژان صغیری
رد پای طلایی • موژان صغیری
آدرخش آذر آیین • دارا نجات
هنوز • مهتاب قربانی

قاصدک‌های بی‌خبر • بهرام غیائی
در همه شهرهای دنیا زنی است • نیلوفر شیدمهر

جستار

مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهرز رشید
دفترهای دوکا • شهرز رشید
رساله‌ی تیر • محمود صباحی

داستان فارسی

رمان

دندان‌ها را یک روایت آشفته • مظاهر شهامت
دوار • میثم علیپور
هنوز از اکالپیتوس‌های یونسکو خون می‌چکد • عیسی بازاریار
آن سوی چهره‌ها • رضا اغنمی
ایشا • فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش کله) • محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس • رعنا سلیمانی
پیش از تریدید • فهیمه فرسایبی
بگذار زنده بمانم • بردیا حدادی
مریم مجدلیه • حسین دولت‌آبادی
توکای آبی • حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی • جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی
خانه‌بان • مریم دهخدایی
گذار (در سه جلد) • حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی
لیورا • فریبا صدیقیم
سلام لندن • شیوا شکوری

اوروبروس • سپیده زمانی
اثر انگشت • رئوف مرادی
کبودان • حسین دولت آبادی
خون اژدها • حسین دولت آبادی
مرداب • رضا اغنمی
باد سرخ • حسین دولت آبادی
چوبین در • حسین دولت آبادی
ایستگاه باستیل • حسین دولت آبادی
اشک‌های تورنتو • سیامک هروی
سرزمین جمیله • سیامک هروی
گرداب سیاه • سیامک هروی
بوی بهی • سیامک هروی
سیب را بچین • لیلی ناهیدی آذر

مجموعه داستان کوتاه

در من زنی زندگی می‌کند • مزده شبان
الفبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی
روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری
هلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی یوس
مردی آن‌ور خیابان زیر درخت • بهرام مرادی
خنده در خانه‌ی تنهایی • بهرام مرادی
آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی •
عزت‌گوشه‌گیر
روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیم‌زاده
داستانی برای مردگان • رضا نجفی
گرد بیشه • رضا مکوندی
کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند
ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی
پشت چشمان بیخ‌زده • نگار غلامعلی پور
اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم • فرامرز سیدآقای

دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر
کافه در خاورمیانه • سعید منافی
اشک‌های نازی • رضا اغنمی
سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین
سوت • فریبا منتظر ظهور

داستان - ترجمه

رمان

سرای شابندر • محمد حیاوی، ترجمه‌ی غسان حمدان
پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
حرامزاده‌ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
گوآپا • سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزام کوهسار
سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد
مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمادم
گنگستر • کلایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

تاریخ - پژوهش - نقد و نظر

داستان شهر ممنوعه (پژوهشی جامع در باب دگرباشان در ایران) • کامیل احمدی
نواندیشان دینی، روشنگری یا تاریخ اندیشی • جلال ایجاد
من و کوزه (شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام) • حسین آتش‌پرور
رادیکال دهه ۷۰ • مهدی یوسفی (میم. نازا)
دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران • اسد سیف
افسون‌زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران • جواد پویان
مروری بر حملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی،
ساسانی و خوارزمشاهی • گردآورنده: فریدون قاسمی
واکاوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) • آزاده
دواچی

رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی
 در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) • نیلوفر دهنی
 سایه‌های سوشیانت (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) • س. سیفی
 ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه
 گنکور) • نیلوفر دهنی
 کتابی برای کتاب‌ها • اسد سیف
 آیین‌های روسپیگری و روسپیگری آیینی • س. سیفی
 ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ • محمدحسن حسین‌نژاد
 چهره‌ای از شاه (زندگانی، ویژگی‌های اخلاقی و کشورداری محمدرضا شاه
 پهلوی) • هوشنگ عامری
 غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) • الیزابت
 لونو، ترجمه‌ی مهدی اورند، متین باقرپور
 زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی • بنفشه حجازی
 شب پنجم، سعید سلطان‌پور • به کوشش هوشنگ انصاری
 آن‌شی‌گائو، بودای پارسی • خسرو دهدشت‌حیدری (دوتسو ذنجی)
 کتاب سنج چهارم • رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)
 جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی • مسعود میرشاهی (نقد ادبی)
 خرافات به مثابه ایدئولوژی در سیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌نژاد • علی
 رهنما
 تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی • به کوشش مسعود میرشاهی
 بانگ نروزی در پرده واژه‌ها • مسعود میرشاهی
 نور مایل و سایه‌ها • نسرين ترابی (مجموعه مقالات)
 سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی • محمود کویر

هنر مدرن، نقاشی و عکس
 منظومه‌ی ناپیوند واله، گی • شعر - داستان از الهه رهرونی؛ نقاشی حبیب مرادی
 سفر ایشتار به دنیای زیرین • نجوا عرفانی
 من آنجا پشت خورشیدم • منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)
 تازیانه بر باد • مژن مظفری

این است بدن من - مجموعه آثار هنر مفهومی • رضا رفیعی‌راد

کودک و نوجوان
 بیژن و شیر زخمی • نیلوفر دهنی
 نابغه‌ی کوچک • فریبا صدیقیم
 لولو و جوجو • نرگس نمازکار

نمایشنامه
 امنیت منحرف • فرناز تبریزی
 ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاها در - بین • گردآوری و ترجمه: مازیار
 هنرخواه

طنز فارسی
 لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) • به کوشش: هوشنگ
 اسدی
 قلبم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) • به انتخاب: کامیار شاپور،
 فرناز تبریزی

خاطرات
 من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... • عباس منشی‌رودسری؛ به کوشش بانو
 صابری
 گذر عمر (خاطرات یک پرستار) • فرزانه جامعی
 هی دلم می‌خواهد بخوابم • مهشید جهانبخش
 زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته‌هدایتی) • فرشته‌خلج هدایتی
 آرزوهای کال (در سه جلد) • فرانک مستوفی
 روزی که پیر شدم • نوشابه امیری
 مالا (در دو جلد) • محمد خوش‌ذوق

کتاب‌های عربی
 باربودا (مجموعه قصص قصیره) • سبیده زمانی، ترجمه: علی حسین نجاد
 أحدهم يفکرُ بماءٍ أعمق • حمزه کوتی



MEHRI PUBLICATION

Novel * 17

We Beloved Children of Amiriye

Alireza Nourizadeh

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-164316745-9 |
| Fourth Edition. 176.p | Printed in the United
Kingdom, 2018 |

| Book and Cover Design: Mehri Studio |

Copyright © Alireza Nourizadeh, 2018
© 2018 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

Novels

The Legend of the Passageways of the Sandstruck Villa ● Written by Don-
ya Harifi, Translated by Arash Khoshsafā
Dog and The Long Winter ● Written by Shahrnush Parsipur, Translated by
Shokufeh Kavani
Tales of Iran ● Feridon Rashidi
Sharia Law Shakespeare ● Feridon Rashidi
The Mice and the Cat and Other Stories ● Feridon Rashidi
The Outcast ● Feridon Rashidi
Half Eaten Biscuit ● Banafsheh Hajazi
The Individuals Revolution ● Amir Heidari
Uneducated Diary by A Minded Man ● Matin Zoomad

Poetry

Unfinished Today (A collection of 50 years contemporary Iranian poetry) ●
Translated by Roozhin Nazari, Kaveh Jalali
The Divine Kiss ● Carolyn Mary Kleefeld, Translated by: Sepideh Zamani
Another Season ● Freydoun Farokhzad, Translated by Nima Mina (German
and English)

Drama

The Others ● M. Chitsazan
Perhaps Love ● Mark Hill

Research - History

The Right to Primary Education for Children with Disabilities in Iran ●
Parastoo Fatemi
The Forgotten Conquerors (Tales From The Castle Of The Moat) ● George
Sfougaras
Kings, Whores And Children: Passing Notes On Ancient Iran And The
World That We Live In ● Touraj Dary

Memories

The Trouble Maker ● Mike Payami
Persian Letters ● Mehrdad Rafiee

Children's Books

I Am My Brother, I Am Not My Brother ● Alireza Mahadavi-Hezaveh\
Translated by Arash Khoshsafā \ Illustrated by Fatemeht Takht-Keshian
My Doll ● Fariba Sedighim
The Padlock ● Ana Luisa Tejeda \ Illustrated by Nazli Tahvili
Who Is the Strongest? ● Feridon Rashidi \ Illustrated by Sahar Haghgoo
Charli in the Forest ● Rasheell Barikzai
Baby Grandma ● Shiva Karimi
Namaki and the Giant ● Ellie I. Beykzadeh

We Beloved Children of Amiriye

By: Alireza Nourizadeh

www.mehripublication.com



تو می‌توانستی اتفاق نیفتاده باشی، اگر چنین هم بود، من می‌بایستی تو را می‌یافتم، مهم نیست کجا، توی کوچه، عدلیه، کودکان مستوفی، مدرسه‌ی ایران، کافه نوبخت، قهوه‌خانه‌ای تنها در مهاباد، در شب تلخ قزل‌قلعه، یا شاید در کوچه‌ی اطهری، وقتی نیمه‌شبان ضربه‌های انگشت مرا به در، تنها تو می‌شنیدی.

می‌توانستی اتفاق نیفتاده باشی، و من از روی سنگفرش‌های دانشکده حقوق تا خیابان امیر اسماعیل سامانی «دوشنبه» و یک نفس ندیده بودم و روزی دیر و دور را بالای پله‌های مدرسه الغیبیک در «بخارا» نشکسته بودم.

تو اما آمدی و همه متن را پُر کردی....



www.mehripublication.com

ISBN 978-164316745-9



9 781643 167459

US \$14

51400

